بعون خالق کون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

دیوان بیدل

مع

نکات بیدل

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

باہتمام بھگوان دیال پرائیوٹ اشاعت یافت

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول اُسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنین کتب کلیات و دواوین فارسی وارد و درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین - کلام اہل زبان شیخ علی حزین مشمولہ ہشت کتاب۔

۱ - سوانح عمری مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین - ۳ - قصائد نعتیہ حضرات ائمہ رضوان اللہ تعالے عنہم اجمعین - ۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات مضر دل و چمن انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - سفر ہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین -

کلیات خاقانی - شروانی محشی دو جلدین قصائد عربی - فارسی - غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ

کلیات سعدی - مشمولہ شش کتاب - ۱ دیباچہ کلیات - ۲ - کریما - ۳ - گلستان - ۴ - بوستان - ۵ - قصائد عربیہ فارسیہ و مراثی و ترجیعات ۶ - طیبات و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و قطعہ و رباعیات و مفردات و ہزلیات وغیرہ۔

کلیات مرزا جلال اسیر - شہرستانی -

کلیات انوری - از حکیم اوحد الدین انوری -

کلیات عرفی - از کلام سیدی محمد عرفی -

کلیات جامی - از ملا عبد الرحمن جامی -

کلیات نظیری - نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - از صدر الحکما حکیم ابو نصر فاریابی -

کلیات نظم غالب دہلوی - کلام میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

کلیات مولوی غلام امام شہید -

کلیات صائب - از میرزا محمد علی صائب تبریزی -

انتخاب دیوان صائب - ایضاً

بعون خالق کون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان بیدل

مع

نکات بیدل

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم



به اوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی برنمیدارد
چو شبنم سر بمهر اشک میبالد نگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن
بهم می‌آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

بیاد محفل نازش سحرخیز است اجزایم
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود ز آشوب دوئی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد در نگاه آنجا

ز بس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل
همه گر شب به عرض آیی نمیگردد سیاه آنجا

به کنعان هوس کردی ندارد یوسفِ مطلب
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

خیالِ جلوه زارِ نیستی هم عالمی دارد
ز جیبِ پا سری باید کشیدن گاه گاه آنجا

دل از کم ظرفیِ طاقت نبست احرامِ آزادی
به سنگ آید مگر انجام گردِ عذرخواه آنجا

زمین گیرم به افسونِ دلِ بی مدعا بیدل
دران وادی که منزل نیز می‌یافند راه آنجا

نفس آشفته می‌دارد چو گل جمعیتِ ما را
پریشان می‌نویسد کلکِ موج احوالِ دریا را

درین وادی که می‌باید گذشت از هر چه می‌آید
خوش آن مردی که در دامانِ دی افگند فردا را

فلک تکلیفِ جاهت گر کند فالِ حماقت زن
که غیر از گاو نتواند کشیدن بارِ دنیا را

گدا از دردِ الفت فیضِ تکلیفِ دگر دارد
ز خون گشتن توان در دل گرفتن جملهٔ اعضا را

درین گلشن چو گل یک خنده زدن رخصت نمی‌باشد
مگر از رنگ یابی نسخهٔ بال افشانیِ ما را

ز اکثرهاست در آغوشِ مینا قهقهه حسرت
مژه بر هم زدن تا بشکنی رنگِ تماشا را

ز دردِ مطلبِ نایاب باید گریه سر کردن
تمنا آخر از خجلت عرق کرده است عنقا را

بدین فرصت مشو شیرازه بندِ نسخهٔ هستی
سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

بجای ناله‌ها می‌خیزد غبار از خاکسار است
صدا کرده است یکسر ساغرِ نقشِ قدم ما را

چرا مجنونِ ما را در پریشانی وطن نبود
که از چشمِ غزالان خانه بر دوش است صحرا را

سیه روزی فروغِ تیره بختان بس بود بیدل
ز دودِ شعله باشد سرمه چشمِ داغِ دلها را

غیرِ وحدت بر نیاید همت عرفانِ ما
دامنِ خویش ست چون صبح از گلِ دامانِ ما

در تماشایت برنگِ شمع هر جا سوختیم
دیدهٔ ما یک قلم پیش ست از مژگانِ ما

دورِ جامی این چمن چون گل نصیبِ ما نشد
رنگ تا گردیده آخر می‌شود دورانِ ما

هستیِ موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت
رفتنِ ما گرد پیدا کرد از دامانِ ما

سوخت پیش از ما درین محفل چراغِ انتظار
دیدهٔ یعقوب نایاب است در کنعانِ ما

چشم تا بر هم زنم اشکی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد است بیدل جنبشِ مژگانِ ما

تأمل تا چه در گوش افگند پیمانه ما را
نوائی نیست خاطر شکستِ رنگِ مینا را

نه از عیش ست اگر چون شیشه می قلقل هنگامم
شکستِ دل صدای میزند رنگِ تماشا را

درین دریا نفس فرش ست اجزای شکستِ من
بهر جا می‌دم چون موج بر خود می‌نهم پا را

کفِ خاکی ندارد قابلِ تعمیرِ خودداری
جنون افشاندن پروانه ام دامانِ صحرا را

اقامت تهمتی در محفلِ کم فرصتِ هستی
چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون گرم کن جا را

ندارد سوزِ امکان جز بکنجِ فقر آسودن
اگر ساحل شوی در آب گوهر گیرد دریا را

بتدبیرِ دگر نتوان ز داغِ کلفت آسودن
اگر ساحل شوی در آب گوهر گیرد دریا را

بحالِ خویشتن گذاشت دل از شوخی آهم
هوا چون گردباد از جای برد اجزای صحرا را

درین ویرانه هم چشم نگاهم از سبکروحی
درونِ خانه ام از خویش خالی کرده ام جا را

مبادا ناله ربطِ داغهای دل فشند برهم
مسوزان بیدل این شعله زنجیرِ تپا را

بهستی از دل بیهوده در بیم ازعدم آیم
اگر بخاک بیزد حیرتم رنگ تمنا را

بهر سو چشم واکردم نگه وقف غبار کردم
نمیدانم چه پیش آید من غفلت لقا را

نشانها نیست غیر از نام و ننگ آنهم تویی بیدل
جهان تا دید بر بشمار نقش بال عنقا را

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

ساز بیتابی دل گرچه عروج آهنگست
نفس از بیم طپش میشود آواز چرا

جذب حسنت گر از بیضهٔ فولاد کشود
دیدهٔ ما بجمال تو نشد باز چرا

آتشی نیست که آخر نشود خاکستر
پی انجام نگیری ز آغاز چرا

سیل بنیاد جهانست نظر وا کردن
هوس ما نشود خانه برانداز چرا

نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند
آخر ای مست غبار اینهمه پرواز چرا

گر بسامست یقین رابطهٔ بم و زیر
شکوه شد زمزمهٔ طالع ناساز چرا

بیدل آهسته معشوق نما در بر تست
این نیازی که تو داری نشود ناز چرا

ز طلب تا سپید زیری آبروی کام را
یک سبق شاگرد استغنا کن این ابرام را

چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی دشمنم
از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

در چمن ها از گزند چشم بد ایمن مباش
پرده زنبورست اینجا دیدهٔ بادام را

شعلهٔ نادور گرد الفت خاکستر است
دوش وحشت بر نیاید جامهٔ احرام را

چشم بینش بی‌نیاز از ... طاقتها ... | وحشت انجیر ... هم پیست انجا و ام را

خاک هستی یک علم در دامن ... فناست | من ز روی خانه ... ام هوای بادر

حسن مطلق داشتم خود بینیم آئینه کرد | اینقدرها هم اثر بی‌بوده ... را

عرض معنی دیگر اظهار صورت دیگر است
بیدل از آهسته نتوان خواست وضع جام را

بود سر مشق درس بیخودی باریک بینیها | ز مو انگشت حیرانی بلب دارد ز چینیها

دل رم آرزو مشکل بود محبوس نومیدی | که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت مکینیها

بشوخی آمد از بیدستگاهی احتیاج من | درازی کرد دست آخر ز کوته آستینیها

غبار فقر رنگ سرکشی را میشود صیقل | سیاهی میبرد از شعله خاکسترنشینیها

خروش اهل جاه از خفته بیدار میباشد | تنک ظرفیست اینجا خفت یاد چینیها

مگر از فکر عقبی باز گردم تا بخویش آیم | که از خود سخت دور افتاده‌ام از پیش‌بینیها

دم تیغست بیدل راه باریک سخن سنجی
زبان خامه‌ام شق دارد از حرف آفرینیها

کی بود سیری ز ناز آن نرگس خودکام را | باده پیمائی گرانی نیست وضع جام را

موج دریا را بساحل همنشینی مشکل است | بیقراران نذر منزل کرده‌اند آرام را

زندگی تا کی بپاک کعبه دیرت کند | به که از دوش افگنی این جامهٔ احرام را

تیره‌بختی نیز مفت اعتبار زندگی | شمع صبح عالم اقبال داند شام را

ای بس از ساز شهرت بی‌نوایت ماندیم | از نگین کنده خوش در گور کردی نام را

بسکه مخمور گرفتاریست بیدل صید ما | ساغر سرشار دانم حلقه‌های دام را

ای کرده تکاپوی سراغ تو نشانها | وامانده اندیشهٔ راه تو مکانها

بس دیده که شد خاک و نشد محرم دیدار | آئینه ما نیز غبارست از انها

ور کنه تو آگاهی غفلت همه معذور | دریا ز میان غافل ساحل ز کرانها

بر چار سوی دهر گذر کرد خیالم | لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

در پردهٔ دل غیر خیالت چه توان کرد | جولانکدهٔ پرتو ماهند کتانها

بنیاد وصال است دل ما چه توان کرد | جمعیت برآمد گره رشتهٔ جانها

جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشیم | اینست متاع جگر خسته دکانها

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو | دریا بمیان محو شد از شور کرانها

بیدل ره حمد تو بصد مرحله دورست
خاموش که آوارهٔ وهمند کرانها

کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا | شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

شمع خاموشم بداغ سرنگونی میروم | تا کجا آن شعلهٔ بیباک بردارد مرا

هستیم عهدی بنقش سجدهٔ وابسته است | خاک خواهم اگر از خاک بردارد مرا

نشئه‌ام از درد مخموری بخاک افتاده‌ام | شوق میخواهم بدست تاک بردارد مرا

پیکرم گرد غبار یاس برخیزد ز خاک | به که دست منت افلاک بردارد مرا

تیغ بے سرمایہ احرام از خود رفتنم	کو گریبان تا بدوش خاک بردارد مرا

گردمن بیدل نواے عرصہ گاہ نیستی است
از طپیدن ہر کہ گرد و خاک بردارد مرا

میخورد خون نفس اندر دل غم پیشہ ما	جوہر تیغ بود خار خس بیشہ ما
گرد صحرای ضعیفی گرہ دارم و غاست	نالہ دامن نہ فشاند ز نی بیشہ ما
دل گم گشتہ سراغیست ز کیفیت شوق	نشا بالد اگر از دست رود شیشہ ما
شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست	نکہت زلف کہ پیچید بر اندیشہ ما
قد خم گشتہ ہمان ناخن فریاد غمست	سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشہ ما
غنی دہر ز دست دل ما ز نہار یست	آب شد طاقت سنگ از جگر شیشہ ما
خامشیہا سبب مکتب بیتابی نیست	یکقلم نالۂ نے بود در بیشۂ ما

نخل نظارۂ شوقیم سراپا بیدل
ہمچو خط در چمن حسن دو و ریشۂ ما

گدا از گوہر دل بادۂ نالبست شبنم را	ہم چشم تحیر عالم آبست شبنم را
جہان آئینہ دیدار حیرانی حجاب من	چمن صد جلوۂ نظارہ نایابست شبنم را
نگردی غافل ای اشک بینیاز از زرک خود دا	کہ بر دوش چکیدن سیر مہتابست شبنم را
بہر جا میروم در اشک نومیدی وطن دارم	ز چشم خود جہان یکدست سیلابست شبنم را
فضولی میکنم در انتظار ماہ تابانش	گر چشم پردہ بردارد کجا تابست شبنم را

[margin commentary, partly legible:] ... در آتش داغی نکتۃ الطبیعت ... بیقین شناس ... رباعی ... [illegible]

ضبط چون نتوان کند غفلت اهل نظر باشد / رگ گلهای این گلشن رگ خوابست شبنم را

ضعیفی تهمت چندین تعلق بست عالم را / ز پا افتادگی یک عالم آبست شبنم را

تماشا نیست کم چشم هوس گر شرمناک افتد / حیا آئینهٔ گلهای سیرابست شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت / صفائی دل نمک در دیدهٔ خوابست شبنم را

بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن / که در آغوش گل چون جگر آبست شبنم را

تجمل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود / گذر در چشم خورشید جهانتابست شبنم را

حیا بال هوس را مانع پرواز می گردد / نگه در دیدهٔ بیدل موج گردابست شبنم را

صورت وهمی هستی متهم داریم ما / چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما

محمل ما چون جرس جز حرف طلب بسته ای / شوق بیدار رود درین وادی قدم داریم ما

آنقدر فرصت کمین قطع الفتها نیم / عمر صبحیم از نفس تیغ دودم داریم ما

دل متاع نیست کز دستش توان آن جستن / گر همه چون نقش بند مغتنم داریم ما

دیدهٔ حیرت سراغ هرچه خواهی میدهد / خلق از خود رفته را نقش قدم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق / حسن اگر خواهد روی آئینه هم داریم ما

گر نیاشد اشک خجلت هم تلافی می کند / بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما

گر نخود سازد کسی سیر سفر در کار نیست / اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما

چند باید بود در رحمت بر در بار امید

۹

بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

ای ز شوخیهای حسنت پیچ و تابها — حیرت اندر آینه چون موج در گردابها

گر زبان در کام باشد راز دل پوشیده نیست — ساز نامی بالد از ابرام این مضرابها

سخت دشوارست ترک صحبت روشندلان — موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها

گر نفس زیر و زبر گردیده باشد دل درست — بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها

گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد — نقد من یکمشت خاک است و همه سیلابها

آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدم نماند — پای تا سر یک گره شد رشته لم از تابها

فکر صید عشرت از قد دوتا جهل است جهل — موج چون ماهی نیفتد در خم قلابها

بیدل از ما هستی هم خجلت هستی نبرد
بر نمی‌دارد هوا گشتن تری از آبها

چون غنچه همان به که بدزدم نفس اینجا — تا نشکنند افشاندن بالم قفس اینجا

از راه هوس چند دهی عرض محبت — مکتوب نبندند ببال مگس اینجا

آن به که بدل محو کنی معنی بیداد — اظهار بخون می طپد از دادرس اینجا

چون نقش قدم قافلهٔ ماست زمین گیر — باشد ره نوابید و صدای جرس اینجا

در کوچهٔ الفت دل صاف آئینه وار است — غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا

[illegible] نباید بجز از چشم گشودن — گرد عدمست آئینه پیش و پس اینجا

تا گردش شب هست چه توان کرد دگر [illegible] — بیدل بعد عالم نبود هیچکس اینجا

خواهی که شود منزل مقصود تماشا — از آبله پاسی طلب کن جرس اینجا

سرمایهٔ هستی نفسان عرض تماشاست — ای آینه دیگر ننمائی جرس اینجا

بیدل نشود رام کسی طائر وحشتش

تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

بداغ حسرتم واسوخت آخر خودنمائیها — برآورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها

اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیبیت — درین گلشن قفس میسوزم از آتش نوائیها

کسی یارب مباد افسردهٔ نیرنگ خودداری — شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمائیها

هوا از مزاج طفلیم اما ازین غافل — که دین گل پوست میدر و اندازد قبائیها

درین وادی ستم سر گر نتوان دگی می — گر بندر ز خود قیمتی شود بیدست و پائیها

نه از سر رشتهٔ تدبیر زاید غافلی ورنه — ندارد رفتن رنگ تماشا جز [illegible]

مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت — که این [illegible] دیغل دارد جدائیها

بدل گفتم کدامین شیوه دشوار در عالم — نفس در خود طپیدن یاس آشنائیها

غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکساری من — خروشی داشتم گم کرده ام در بی صدائیها

نیورنگم بسکه سر تا پا طلسم ساز خاموشیست — شکستن هم نبرد از پیکرم بی مومیائیها

ز طوف آستانش تا نصیب سجده دارم — برنگ سایه محمل بدوشم جبهه سائیها

چه کلفتها که دل در بیخودی دارد نهان بیدل

نمود آیینه را حیرت نقاب بی صفائیها

[illegible]

هم آبله هم چشم تر آبست دل ما | پیمانهٔ صد رنگ شرابست دل ما

غافل نتوان بود ازان منتخب راز | هشدار که یک نقطه کتابست دل ما

صد سنگ شد آئینه صد قطره گهر بست | افسوس همان خانه خرابست دل ما

تا چشم گشودیم بخویش آئینه دیدیم | دریاب که تعبیر چه خوابست دل ما

منظور بتان هر که شود حیرتش از ماست | یار آئینه می بیند و تابست دل ما

حسرت ثمر کوشش بیحاصل خویشیم | از بسکه نفس سوخته کبابست دل ما

پیراهن با کسوت عریانی دریاست | یک پرده تنگ تر ز حبابست دل ما

آئینه همان چشمهٔ طوفان خیالست
بیدل چه توان کرد سرابست دل ما

ما درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما | باده در جام عیش از چشم تر داریم ما

سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار | آبروی چون گهر همراه سر داریم ما

هر که از خود میرود ما ئیم گرد رفتنش | چون جرس از دهشت دل ناله بر داریم ما

شعلهٔ ما فال خاکستر زده آسوده شد | ای هوس بگذر سری در زیر پر داریم ما

شش جهت آئینه دار شوخی اظهار اوست | نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما

ما و صبح از نفس احرام دهشت بسته ایم | از نفس غافل نخواهی بود بر داریم ما

رنگ گلفشانی مزاج تیره بختان مشکلست | همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما

سجدهٔ بالینم از ساز راحتها مپرس | همچو اشک نو جبین در سر داریم ما

انفعال از هستی ما برندارد هرگز سم
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

چون صدا هر چند در دام نفس وامانده‌ام
از شکست خاطر خود بال پر داریم ما

بس سیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل
کوه تمکین خانه از گوش گرداریم ما

کس به تیغ سرکشی با ما نگردد طرف
از زمین گیری چو نقش پا که سر دیم

باغ دهر از ماست بیدل روشناس رنگ زرد
لاله سان آئینه داغ جگر داریم ما

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
باشد هجوم سجده ما جوش نقش پا

راه علم بسعی نفس قطع می‌کنیم
افکنده‌ایم بار خود از دوش نقش پا

اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ
تا مشت خاک است قدح نوش نقش پا

قائیم و آرزوی جبین سائی دری
افسر چه میکند سر مدهوش نقش پا

نگاه خرام می‌چکد از پای نازکت
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا

چشم اثر ندید ز رفتار مالشان
چون سایه‌ایم خواب فراموش نقش پا

چون جاده تا براه رضا سر نهاده‌ایم
موج گل است بر سر ما جوش نقش پا

مستانه می‌خرامی و ترسم که در رهت
بارنگ چهره‌ام نبرد هوش نقش پا

در هر قدم ز شرم خرام تو می‌کشد
خمیازه فغان لب خاموش نقش پا

بیدل ز جوش آبله‌ام در ره طلب
گوهر فروش شد صدف گوش نقش پا

۱۳

[illegible]

گر کماندار خیالت در زه آرد تیر را / هر بن مو چشم امیدی شود نخچیر را

آنقدر ماتم شکست اجزا که چون رنگ دو / قطع آب گل بس است آن خفت تعمیر را

یابی تا سر دردم اما زحمت کش نیستم / ناله ام در سینه خردمن کند تأثیر را

سخت دشوار است پر از شکر رنگ عجز / بشکن ای نقاش اینجا خامهٔ تصویر را

لمکی از غفلت امید جسم فرساید دلت / یک نفس بر باد ده این خاک دامنگیر را

عرض هستی در خمار انفعال افتاده است / گردش رنگست ساغر مجلس تقصیر را

یاد خسارت جبین فکر را آئینه ساخت / حرف زلفت کرد سنبل رشتهٔ تقریر را

بر نمیدارد عمارت خاک صحرای جنون / خاک آلوم کنی بر باد ده تعمیر را

مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست / ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیر را

موج خون من که آتش داغ گرم است از او / میکند بال سمندر جوهر شمشیر را

چون ره خوابیده جز جاده نقش کم مباد / تا بمنزل برده ام سر رشتهٔ تعبیر را

گریبان وجه است شور وحشت دیوانه ام / در داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
تا بدانی همچو بیدل قدر دار و گیر را

چو سایه چند بهر خاک جبهه سود نما / که رنگ بخت نگردد کم از دود نما

فریب فرصت تا تی مخور که همچو شرار / شگفتنی ست اگر هست وا نمود نما

درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست / کفی برآبله کن چون قلندر سود نما

[illegible]

نیم چو ذره نواز آفت کمال ایمن — همان نه کاستنم می برد فزودنها

تغافل از بد و نیک اعتبار این جهان است — که سرخروئی چشمت از غنودنها

غبار غفلت ره و تندی نگه دیدیم — کجاست دیده آئینه از غنودنها

ز امتحان محبت در آتشیم همه — چو عود سوختن ماست آزمودنها

وسیله جلوه ادا فهم مدعا باشد — گشادن مژه شد نفت لب گشودنها

مخواه تا آئینه حسن بی نقاب جو خط — که بیش بیش شو این زنگ از زدودنها

گرایدو سرو از جفا تماشا کاشتن نیست — زبان نمیرسد الماس از ستودنها

مباش بهر نوای بساط رنج خان — که ترسم آفت نفرین کند شنیدنها

اگر گشای سخن درس سخن بیدل — نهانی نفقد کار گشودنها

چو اشک آنکه کس می چیند گل از غلطیدنها — شود دلتنگ اگر گویم دانه آرمیدنها

محو آوازه راحت زبرد از سر کوچه — صدای پای مرغ رنگ دو در پریدنها

نگه در دیده حیران ما شوخی نمیدارد — برنگ چشم شبنم در روان هست دیدنها

گذارد در دیده حیران ما شوخی نمیدارد — برنگ اشک ناصورم نظر باز چکیدنها

مرا از بی حجابی آبرو این نکته — که در راه طلب معراج دل خمیدنها

دوتا کردیم آخر خویش را در جستجو پیری — رسانیدیم باز زندگانی تا خمیدنها

ای ساز هستی نیرنگ محفل بحث صبر — که نفس ناله خاموشیت دل مستی شنیدنها

ز احوال دل غمدیده بیدل چه می پرسی

۱۵

[illegible]

که هست این قطره چون غنچه محرم از چکیدنها

ز سعی پرده فانوس دیگر شمع سودا را / مگر در آب چون یاقوت گیرد آتش ما را

دل آسوده ما شور امکان در قفس دارد / گهر در دیده بست اینجا عنان موج دریا را

بهشت عافیت رنگ جهان آرو باشد / در آغوش نفس گم خون کنی هر حرف مینا را

غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد / روانست آبرو هرگه برفتار آوری پا را

بعرض بیخودیها گرم کن هنگامه نیستی / که بی نامیده اند اینجا شکست رنگ سیما را

فروغ این شبستان غیر داغم نمی باشد / چراغان کرده اند از چشم آهو کوه صحرا را

ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل / که گم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را

گر کنم با این سر شوریده بالین سنگ را / چون شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

تماشای جام عشق آرمید سر کن / هوش اگر جاهست در بند شیشه مگذر سنگ را

ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی ندارد / از رسیدن اینقدر نالد رنگین سنگ را

الفت وا کرده چشم را گشتگی ست / آشنا ساید فلاخن نیست تسکین سنگ را

گر همه پروانه پیچید عشق حسن آید در برق / کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

عافیتها نیست غیر از پرده ساز شکست / شیشه می بندد نگاه عافیت بین سنگ را

[illegible] نارسائیها چسان از نفس / میکند بیتابی ناله تمکین سنگ را

[illegible] / شیشه اینجا میکند [illegible] سنگ را

[illegible]

دیده بیدار و خواب گران زین بند نیست — از شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را

فیض سودا نشریان از بسکه عالم افتاده است — همچو مجنون میکند دامان گلچین سنگ را

ظالم از دست حسد بیدستگاه عیش نیست — از شرر دائم چراغان است دست این سنگ را

خواب غفلت تیشه شو یا در رکاب از موج اشک
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را

چو شمعم از خجالت ره نوردی تا رسید تنها — بجای نقش پا در پیش دارم سر چکید تنها

ز بیم شرم گشته عشق سر کرده ام تنها — کزین مزرع دو دانه میدمد پیشش از دمید تنها

چه دست شیا تواند از کسی بی جسمانی — ندارد این قفس پیشش از نفس دارد تپید تنها

دران وادی که تنها قیمت با عرض امتیاز تنها — نگاه از خود رفتن سر شک تا دیده تنها

ز اوج اعتبار آزاده ام گر ذره فقرم — نباشد دامن کوتاه من مغرور چید تنها

بمقام وصل تا پا بسته ره سعی نا پیدا — چه میگردیم یارب گر نبودی آرمید تنها

حبشی از بیخودی نظاره آن بیوفا کردم — کنون جسمم چو شمع گشته ام از درد دید تنها

زنیرنگ فسون پردازی الفت چه میپرسی — بود آغوشی و من گشته ام آرمید تنها

گلستان جنون آرای پنهان شوق در یادم — اگر چون آه بیرون آورد خود میکشید تنها

زدیم از ساز هستی در فکر آئینه تابی — نفس پا در رنگ صبح شده ام سپید تنها

نگردد محرم راز محبت سنگست دل — اگر چون گل خواندن این نامه باید درید تنها

درین گلشن که بیگلشو بخشید از گفتگو بیدل

[illegible]

بابت صورت روان شد [illegible]

[illegible]

مجنون لیلی خیال [illegible]

[illegible]

۱۸

شنیدنها ست دیدنها و دیدنها شنیدنها

ی ز چشم می‌پرستت حیرت جامها
حلقه از زلف گره‌گیرت بگوش وهمها

گشتم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
رشتن آغاز من شد کلفت انجامها

از کجا عافیت هم آنقدر ایمن مباش
آب گوهر طعمهٔ خاکست از آرامها

بسکه بنیادم ز آشوب خرد بر هواست
میتوان از آشیانم ریخت رنگ رنگها

قطره‌ها تا کجا سامان خودداری کنند
بحر هم از موج اینجا می‌شمارد دامها

این شبستان جز غبار دیدهٔ بیدار نیست
جمع شد دود چراغ ریخت رنگ شامها

در تبسم کم نشد زهر عتاب نرگست
کی لب شور پسته ریزد تلخی بادامها

بسکه بیدل بی جمالش بزم یار آلوده است
ناخنه از موج می آورد چشم جامها

ز کسب علم عفو و فیض دانش تر نظرها را
که بینائی چو چشم از سرمه دشوار است غرها را

بهر جا عافیت رو داد تلوان در تلاش افتد
دویدن ریشه گلهای آن زلوا طفلان را

نگردد رنگ این گلشن بیع دالکان بر حسن
برنگ صبح آخر بر خود افشانیم دامان را

ز محو جلوه آشوخی سر مو کی نمی بالد
نگاه جوهر آیینه باشد چشم حیران را

ز بینا بست سر خار تعلق دامن افشاندن
نگاهست آنکه بردارد ز ره خونین مژگان را

به بیسامانیم دقتست اگر شور جنون زاید
که گردستی کنم بیدل بیابم گریبان را

بچشم خونفشان بیدل توان بحر گهر خیزی

که لاف آبرو بیشست که آرد ابر نیسان را

جلوهٔ او داد از زبان نگاه آئینه را | هاله کرد آخر بروی همچو ماه آئینه را
گفتگو سیل بنای سینه صافی می‌شود | امتحانی میتوان کردن بجو ماه آئینه را
از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش | بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را
امتیاز جلوه از ما حیرت آرایان مخواه | دور گردیده مباشد نگاه آئینه را
بسکه ما آزادگانیم از تعلق وحشتیست | عکس ما چون آب دارد قعر چاه آئینه را
در جیب دل سراغ امن نتوان یافتن | چون نفس از هرزه گردی کن تباه آئینه را
با صفای دل چه لازم این قدر زحمت کشی | جلوه بیرنگست اینجا نیست راه آئینه را

بیدل اندر جلوه‌گاه حسن طاقت سوز او
جوهر حیرت زبان عذرخواه آئینه را

چو تخم اشک کلفت سرشته اند مرا | بنا امیدی جاوید کشته اند مرا
نفس صنعت نگهی آمدست تحصیلم | برات رنگم برگل نوشته اند مرا
ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش | بآتشی که ندارم برشته اند مرا
طپیدنی نفسم تار کسوت شوقم | که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا
طلسم حیرتیم در نفس قرارم نیست | بآب آئینه دل سرشته اند مرا
کجا رم که شوم این ادا تماشا | بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا
چگونه تخم شرارم بریشه دل نبند | که همچو عالم پرواز گشته اند مرا

[illegible]

فلک شکار کمند است سرنگونی من | ندانم از خم زلف که رسته اندم

چو چشم بسته معمای راحتم بیدل

به لغزش نی مژگان نوشته اند مرا

داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا | بی‌حجاب شعله باشد نقش پیشانی مرا

مدعی‌ام یکقلم چون شمع در وحشت گذشت | آشیانم بر نیاورد از پرافشانی مرا

میروم از خویش و اندیشهٔ باز آمدن | همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا

همچو موجم سودن دست ندامت آب کرد | بعد از این هم کاش بگذارد پشیمانی مرا

احتیاج خودشناسی جوهر آیینه نیست | حسن اگر خود را نمیدانی تو میدانی مرا

راز دار یار با معنی کوس شهرت بوده است | چون حیا از پوشش عیب است عریانی مرا

جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست | میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا

ناله‌واری سر ز جیب دل برون آورده‌ام | شعله یا سم مباد اشوق پیشانی مرا

تبر و دار موج بر باد فنا نقش حباب

تیغ خونخوار است بیدل چین پیشانی مرا

در خموشی همه صلحست تو جنگست اینجا | غنچه شو دامن آرام تو جنگست اینجا

دیده بر بند گرت ذوق تماشایی نیست | صافی آیینه در کسوت زنگست اینجا

وحشت آنست که آمده از خود بریم | ورنه عمرم بشتابست و درنگست اینجا

منزل عیش تو وحشت کده امکان نیست | چمن از سایهٔ گل بسته پلنگست اینجا

[illegible]

طرف دیدهٔ خونبار نگردی نما | اشک چون آئینه شد کامنگست اینجا

شوق دل همنفس قافلهٔ بیهوشی است | قدم راه روان گردش رنگست اینجا

دود جانها ساغر تکلیف ز خود رفتن ماست | دل هر کس که طپید قافیه تنگست اینجا

بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
تا شرر نیست ز خود رفتن رنگست اینجا

زهی چون گل بیاد چیدن شوخ است داما نها | چو صبح آوازهٔ چاک تمنایت گریبانها

ز چشم چون نگه نگذشتی از زخم سحر دمی | بعالمی ماند چون غنچه بیازه در آغوش مژگانها

با وج همت ما فرودست پستیهای عجز آخر | که در خون شکست خود بود معراج داما نها

دل وارسته با کون و مکان الفت نمی گیرد | که هست آنمصرعه از برجستگی بیرون دیوانها

دران محفل که رسوائی بود کام دل عاشق | چو گل داماں مقصد پر شد از چاک گریبانها

ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن هستی
تب این سیر آتش ریخت بیدل در نیستانها

عمریست شعله بازی اشک روان ما | کو گرد جبهتی که نگیرد عنان ما

از بس برنگ گلشن هستی گذشته ایم | چون نی گره شد ست بصد جا فغان ما

چون سیل بیخودانه سوی بحر میرسیم | آگه نه ایم دست که گیرد عنان ما

شمشیر آب دیدهٔ رنگ طاقتیم | باشد درست گوئی مردم بیان ما

مارا نظر بفیض نسیم بهار نیست | اشکست شبنم گل رنگ خزان ما

۲۱

چشم تری بگوشهٔ دل خریده ایم / شبنم صفت غنچه بس است آشیان ما

شمع از حدیث شعله نبرده است صرفه / آتش مزن بخویش مشو ترجمان ما

لخت جگر بدیدهٔ ما رنگ اشک ریخت / یاقوت نگینه طلب کن ز کان ما

هر شعله زار داغ هوا نیز آتش است / ای باد صبح بگذری از بوستان ما

از رنگ رفته گیر سراغی ندیده ام / بی ناصیه چو وحشت خون روان ما

صبح نفس متاع جهان نداشتم / تا چیده رفته است بغارت دکان ما

بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است / چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

هنود بغیر نام تو ذکر زبان ما / یک حرف بیش نیست زبان و دهان ما

گردی نهی بهرزه شراری نشسته ایم / ای صبر بیش از این مکن امتحان ما

رنگ شکست آئینه بیخودی بس است / یارب زبان من نشود ترجمان ما

از برگ ساز قافلهٔ بیخودان مپرس / بی ناله میرود جرس کاروان ما

آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست / یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

چون شمع ام ز شعله شوق تو سینه‌ام / خالی مباد زین تپ گرم استخوان ما

عرض غبار ما نبود جز شکست رنگ / چون شعله زینگاه ندارد دکان ما

سینه‌ایست دل ز شکوهٔ خوی تو دم نزد / درد درسینه گشت زبان در دهان ما

معنی سلسل زلف تو خوانده ایم / مشکل که مرگ قطع کند داستان ما

مارا عجز زد به هر دو تا گرد از فریب
زه شد به تار چرخ ز هستی کمان ما

پرواز ما چو ناله بجایی نمیرسد
از بس بلند ساخته اند آستان ما

بیدل هجوم گریهٔ ما را سبب مپرس
بی مقصدست کوشش اشک روان ما

ای قیامت صبح خیز از لعل خندان شما
شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما

بستر بالین اعمر لیست قطع راحت است
بزم شمشیر زد و خونم ز مژگان شما

عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است
معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است
بیدل آواره یعنی خانه ویران شما

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما
چاک های دل تمام تیغ مژگان شما

شعله در جیبی که چاک حسرت دیدار نیست
خاک در چشمی که نتوان دید حیران شما

تا قیامت جوهر آئینه هیچ شد بهم
از غبارم پاک نتوان کرد دامان شما

با شکست زلف تا کی این قدر پرداختن
رنگ ما هم نیستی دارد به پیمان شما

عشرت رنگست هر جا گل لباس آرزو شود
مفت جام ما که سر گرد بدوران شما

کوشش ما پا نخورد آبله دهٔ دامان ماست
جز شما سر بر نیارد از گریبان شما

پیش از این نتوان با بروی تغافل ساختن
شیشهٔ دل چاک شد در طاق نسیان شما

بیدل آشفتهٔ ما روی جمعیت ندید

عمرها در حلقهٔ زلف پریشان شما

صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا
تار و پود کفن از موی سفیدست اینجا

غنچهٔ واشده مشکل دلی بگشاید
بستگی چون رود از قفل کلیدست اینجا

بگذر از رنگ که آئینهٔ اقبال صفاست
دوده بر چهرهٔ آتش شب عیدست اینجا

مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا
پای تا سر کفن چشم سفیدست اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست
یا بگو یا بشنو گفت و شنیدست اینجا

در جنون حسرت عیش دگر از بیخبریست
موی ژولیده همان سایهٔ بیدست اینجا

زین چمن هر رگ گل دامن خون آلودست
حیرتم کشت ندانم که شهیدست اینجا

بوی یاس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
از دل ای بیدل غافل چه امیدست اینجا

درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را
که نقش پاست در ریگ روان سنگ نشانها را

بتدبیر از کوتهی شورست و ازمن
مگر سو فراموشی متاع از کاروانها را

چه دل بندد دل آگاه بر معمورهٔ امکان
که فرصت گردش چشمست معمورهٔ اساسها را

چه رنگ رفته باز آستان شوخی بخشد
اگر برگشتن این وادی نمی‌باشد عنانها را

ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن
که تیر بی پر از راه حیاست این کمانها را

نفس سرمایهٔ بیتابیست افسردگی تا کی
بکن شمع فرار زندگانی استخوانها را

بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمی‌باشد
که از وسعت تهی بیرونست این دریا کرانها را

ببین کز جامهٔ گلهای معنی می چکد بیدل
توان گفتن رگِ ابر بهاری باد آنها را

عمریست تا ز دیدهٔ تر میکشیم ما
از اشک انتظار گهر میکشیم ما

آئینه نقشبند طلسم خیال نیست
تصویر خود باوج دگر میکشیم ما

اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافلست
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما

پروازِ ما که سر نکشد از شگفت گل
امروز ناله هم ته پر میکشیم ما

وحشت متاع قافلهٔ دشت فرصتیم
محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما

بیچون نفس بنای جهان بر تر دو ست
در منزل مقیم رنج سفر میکشیم ما

تسخیر حسن خور حیرت نگاهِ ماست
صید عجب بدام نظر میکشیم ما

دامیکشان ز ناز بهر سو گذر کنی
چون سایه زیر پا تو سر میکشیم ما

از خلق اگر کناره گرفتیم مفت ماست
زر در زمیچ خیر خطر میکشیم ما

عمریست در عدم کدهٔ وضع حاشیه
از نالهٔ انتقام اثر میکشیم ما

داغِ سپهر مرهم کافور می برد
زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما

بیدل بجرم آنکه چو آئینه ساده ایم
خاکستر زمانه بسر میکشیم ما

شکوهٔ جور تو بکشاید زبان زخم را
سینه چاکان ترا خموشی ترجمان زخم را

سرمه شد تا جوهر تیغت زبان زخم را
دور از لب بیرون نمی باشد فغانِ زخم را

۲۵

مست چون غنچه چو گل باید بروی خویش ریخت / بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا

چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد / ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا

ابر اینجا میکند از کیسهٔ دریا کرم / ای توانگر بر بیاری حاجت سائل چرا

قمری یکسر بباش عندلیب یک چمن / میشوی پروانهٔ گرد شمع هر محفل چرا

نیست از قعر تو بیرون گوهر مقصود تو / بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا

تا بکی بی مدعا چون شیشه باید زیستن / جادهٔ خود را نسازی محو در منزل چرا

جلوه‌گاه حسن معنی خلوت لفظ است بس / طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این بستگی بر نقش آب و گل چرا

حسنی ست بر رخش رقم مشکناب را / نظاره کن غبار خط آفتاب را

مست خیال میکدهٔ نرگس توایم / شور جنون کند قدح ما شراب را

ما بیخودان ز غفلت خود پی نبرده‌ایم / چشم آشنا نشد که چه رنگست خواب را

امروز در قلمرو نظاره نور نیست / از بس خطت بسایه نشاند آفتاب را

بیدل شکسته رنگی خاصان مقررست
باشد شکستگی ورق آفتاب را

گل سر رخت کشود نقاب کشیده را / آئینه آب داده ز رنگ تو دیده را

مائیم حسرتی و سر راه انتظار / امید منقطع نشود دام چیده را

در زیر چرخ یک مژه راحت طمع مدار — آفت شناس سایهٔ شفقت تنیده را

اندیشه غلط همه برد و عمر تمام کرد — نوری مدام نفسها طپیده را

خاری خراب پا ز دامن کشید نیست — دریاب اشک از مژه بیرون دویده را

خاکست بزم صحبت یاد رنه و مینا — فرصت کجاست اشک ز مژگان چکیده را

تا زندگیست عمر اقامت نصیب نیست — وحشت شکسته دامن صبح دمیده را

بیدل تبار سبحه محال است فکر صید
بی موج باده طائر رنگ پریده را

ای آئینه حسن تماشای تو جانها — اوراق گلستان تماشای تو زبانها

بی زمزمهٔ حمد تو قانون جهان را — افسردگی چون رگ تار است بیانها

از حسرت گلزار تماشای تو آبست — چون شبنم گل آئینه در آئینه نهانها

بیتاب همه الست ازل تا چه توان کرد — چشمیست برابست گره رشتهٔ جانها

آنجا که بود جلوه گه حسن جمالت — چون آئینه محو است یقینها گمانها

از رحمت عام تو در کوی اجابت — گم گشته اثر از تگاپوی فغانها

در چار سوی دهر گذر کرد خیالت — لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

با قوت تائید تو تحریک نسیمی — بر بحر کشد از شکن موج کمانها

در پردهٔ دل غیر خیالت چه توان کرد — جولانگه پرتو ماهند کتانها

در دیدهٔ بیدل تو و جز طلعت چون

بیداغ هوای تو در سینه لاله ستانها

ای موج زن بهار خیالت رسینه ها
همدم زبان کدورت چرخ آبگینه ها

جوهر تو پنبه زار گلستان داغ دل
تیغت زبان آه پی زخم سینه ها

سودای تو بگوهر تاج خسروان
جوهر زجوش آبله پا قرینه ها

از فضل رحمت تو ابرها سبز گرد
بر باد خرمن شکسته کلیسه خزینه ها

در خرقه نیاز گدایان ... گشت
نازاو لشبو جمی پر طاوس سینه ها

در قلزم خیال تو نتوان کنار جست
زورق در آب آئینه دارد سفینه ها

تا رنگ لالان باغ تو چون شمع صبح
بر روی برگ گل شکنند آبگینه ها

دل را محبت تو همان [illegible]
[illegible] را عنا [illegible] ها

وله

سجود خاک راهت کرده ... ما
شهیدان محمل ... [illegible]

سواد نسخه دیدار روشن تو انگردن
تاب حیرت آئینه با [illegible]

شهید انتظار جلوه تیغ کیم یارب
که چون شمع یک گردی ... [illegible]

ز لعلش هر کجا حرفی ... آشنا گردد
تبسم میکشد چون صبح الی الخط [illegible]

ندارد نامه من قابل پرواز مضمون
گر رنگی میدهم بر پر بال [illegible]

... رنگ ... گلاسو رنگی خواهی
شکست رنگ ... [illegible]

همان چون صبح ... منشان ... [illegible]
... [illegible]

سمندر طینتم رنگ فسردن نمی‌دارد | پر و بال من آتش بود چشم از رشتن پا

زانشای جهان بیهوده در رو سر مکش بیدل
اگر باری نداری التفافت چیست با خرها

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا | خونبهای صد چمن از جلوه‌ات یک ادا

نشئهٔ صد خم شراب از چشم مستت غمزه‌ای | خونبهای صد چمن از جلوه‌ات یک ادا

همچو آئینه هزاران چشم حیران رو به رو | همچو کاکل یک جهان جمع پریشانی قفا

تیغ مژگانت به پا زد دامن بیکشی | چشم مخمورت بخون تاکی همی بندد حنا

ابروی مشکین تو از بازی تغافل گشته خم | تا نه زلفت سر به زیر اندیشه‌ها دوتا

رنگ خالت سرمهٔ چشم تماشائی کشد | سینه‌ها گر وحشت آئینهٔ دل را جلا

بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ما | خفته بر خون شهیدت جوش گلزار بقا

از بنفشه عارضت چون شبنم چکد عرق | در شکست طره‌ات دل می‌دهد بیجا صلا

هر کجا ذوق تماشایت برانداز نقاب | نیست گردون کمتر از بیرون حیرت آزما

گر جمالت عام سازد خصمت نظاره را | مردمک از دیده‌ها بیرون زنگ گیرد هوا

از نگاهت جلوه‌ها بالیده مژگان دامنت | در خرامت فتنه‌ها چون شیدا بر نقش پا

عمرها شد در هوای بال عجزی می‌پریم | تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

ولہ

برد اعمر از ما و آخر غفلت و بیم رسا | او سپهر و هر کنف کجا او کجا و من کجا

نیست بیتابی نگاه بی‌چون تقاضای ناز را
بیشتر از آتش حزین شعلهٔ آئینه ما

هر کرا الفت شهید چشم مخمورت کند
نشئه انگیزد ز خاکش گرد تا روز جزا

از نمود خاکساری عشق نتوان داد رضا
رنگ بیتابی اگر آئینه گیرد توتیا

نیست در بنیاد آتشخانهٔ نیرنگ دهر
آنقدر خاکستری کائینه گیرد زو جلا

زندگی محمل کش هم دو عالم آرزوست
می طپید در یک نفس صد کاروان یک درا

هرچه می بینی طپش آماده صد جستجوست
زین بیابان نقش پائی نیست بی آوازها

آرزو خون گشته نیرنگ وضع ناکست
غمزه گو بیدرد باش و چاره بیگو بیا

قامت او هر کجا سر کوب رعنایان شود
سرو را حیرت نگردد سایه اش از دو پا

هر نفس صد رنگ میگردد عنان جلوه اش
تا کند شوخی عرق آئینه سیر زجا

بال و پر بی‌پر و بی‌توان تحمل کف افسوس بود
خاک تو صید می [illegible] بیدلا

نخل شمعیم که در شعله دود ریشهٔ ما
عافیت سوز بود سایهٔ اندیشهٔ ما

بسکه چون جوهر آئینه تماشا فطریم
می‌چکد خون تحیر ز رگ ریشهٔ ما

گر به تسلیم وفا یا فشرد طاقت عجز
باده از خون رگ سنگ کشد شیشهٔ ما

از گل باز برغان چمن بود نه بند
غنچه خامشی گلشن اندیشهٔ ما

نفس گرم برآمد صفتان رگ فناست
آب از جوهر دم تیغ خورد ریشهٔ ما

باغ جان بختی ما سبزه جوهر دارد
بیستون میشود آب از سر تیشهٔ ما

وادی عشق سموم دل گرمی دارد
تب شیرست اگر گرم کند بیشهٔ ما

مشغول سوایی هست و نمی اصول باب ما نکهت زلف که پیچید بر اندیشه ما

بیدل از فطرت نا قصر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما

گرباین وحشت ها گرو جنون سامان ما — تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما

شوق در سنگینیایی نیست تا طلب — چون قلم سعی قدم می بالد از مژگان ما

معنی اظهار ما از وحشت انشا کرده اند — نامه آبیم بیتابی همان عنوان ما

زین دبستان مصرع زلف مسلسل خوانده ایم — خاموشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما

یار در آغوش نام او نمیدانیم چیست — سادگی ختم است چون آئینه در بستان ما

در طلبگاه امکان شوخی نظاره ایم — از غباری میتوان بست جولان ما

مغتنم دارای شرر چو لانگ آغوش سنگ — تنگی فرصت بغل وا کرد در میدان ما

جلوه در کار است ما بلغود فنا عیب کرده ایم — به که بر روی تو باشد چشم ما حیران ما

مدعا از دل بلب نگذشته میسوزد نفس — اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما

فیضها میجوشد از گرد بهار بیخودی — صبح فرش است از شکست رنگ ما بستان ما

مطرب ساز تظلم پرده دار خونی کیست — شعله میپوشد جهان از ناله عریان ما

محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد — از تحیر سربسر یک موج شد طوفان ما

بیدل از حیرت زبان در دل فهمیده نیست
آینه می پوشد امشب ناله حیران ما

دریای خیالیم می نیست دریغا — جز وهم وجود عدمی نیست در اینجا

رمز دو جهان در ورق آئینه خواندیم — جز گرد تحیر رقمی نیست در اینجا

عالم همه مینا گر پیدا و شکست است — زین طرف که سنگ ستمی نیست در اینجا

تا سنبل این باغ بهوای نگه است — جز کنج نظر پیچ خمی نیست در اینجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نبردیم — هر چند غذا جز قسمی نیست در اینجا

بر هم مدانی گر سلسله ناز گریبان — محتاج شدن بیکسی نیست در اینجا

با بیخبران قافله دست خیالیم — رنگیست بگردش قدمی نیست در اینجا

از حیرت وال بند نقاب تو کشودیم — آئینه گری کار کمی نیست در اینجا

گرد حشم سلطنت تخت بلند است — از خویش برون علمی نیست در اینجا

بیدل من بیکاری معشوق پرستی — جز شوق برهمن صنمی نیست در اینجا

گردی بهوس گفت گردد میسر تیغ را — تا ابد رنگهای گل بالد ز جوهر تیغ را

دل بامید تلافی میبرد اما کجاست — آنقدر زخمیکه خاباند ببستر تیغ را

زینت هر کس بقدر اقتضای طبع او — قبضه اند بر سر خود به افسر تیغ را

در هجوم عاجزی آفت گوارا می شود — می شمارد مرغ بی پرواز شهپر تیغ را

عیش خواهی صبر آفت شو که ملند طلال — چرخ ابرو می کشد بر ضیم لاغر تیغ را

بیدل از هر مصرعم موج نزاکت میچکد

گرد هم رنگینی بچون صید داغ تیغ را

گر یک نفس آیینه کنی نقش قدم را
در خاک فشانی هوس ساغر جم را

بر نقد بزرگان جهان کیسه دری
کین طائفه در کیسهٔ چشم زند درم را

آنجا که بتحریر رسد صفحهٔ شوقت
از نیزهٔ خورشید تراشید قلم را

معنی نظران سبق هستی موهوم
بیرون ز شق خامه نبینند رقم را

بیهوده در اندیشهٔ هستی نگذاری
باطل نکنی راه صفا خیز عدم را

آنرا که نفس مایهٔ جمعیت روز است
چون مار نشاید همه پا کرد شکم را

تا جلوهٔ هستی فقر فراموش نگردد
از مائدهٔ خلق گزیدیم قسم را

بی پا و سر از بسکه دویدیم زه آهست
در آبله چون اشک شکستیم قدم را

تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
جای مژه بر دیده نهوامش هم را

بیدل چه اثر وا کشد از زور برهمن
نیستی نگشودست رگ سنگ صنم را

ای شمع تو همه سر جنون وحشی رم را
ابروی تو معراج دگر پایهٔ خم را

گیسوی تو دامست که تحریر خیالش
از نال بزنجیر کشیدست قلم را

با این قد و عارض بچمن گر گذری
گل تاج بخاک افکند و سرو علم را

اسرار سیاست تبامل نتوان یافت
از فکر کسی پی نبرد راه عدم را

عمریست که در عالم سودای محبت
از نالهٔ من پیچ ملبندست الم را

[illegible]

چندان پریدم از تعلق که ز رنگم
خاکم بسر چو پرش کشد نقش قدم را

مینای من الفت سر سودای شکستن
حیفست بیاقوت و هم سنگ ستم را

تا چند زنی بال هوس در طلب عشق
بیدار که از کف ندهی دامن هم را

خورشید ز ظلمت کده سایه برونست
تا کی ز جدیت آئینه سازید قدم را

بیدل چو صدف سهل بود گوهر آب
از دیده تر قطع مکن دیدن نم را

بوی صلت گر ببالا بد دل ناکام را
صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را

طائر آزاده ما بال وحشت وا کند
گرد باد آئینه سازد حلقهای دام را

دیده هنگامه هستی شنیدن غیبت است
وهمها تا کی وصال قاصد پیغام را

منعم از نقش نگین چون خیالی میکند
مفت خیر ها اگر سیراب سازد نام را

ساقیا امشب چو موج می پریشان دفترم
رشته شیرازه ام شد ساز خط جام را

پختگی خواهی بدرد بینوائی صبر کن
آسمان سرسبز دارد میوهای خام را

موج دریا را بساحل همنشینی مشکل است
بیقراران نذر منزل کرده اند آرام را

شعله با دو گره الفت خاکستر است
دوش وحشت بر ندارد جامه احرام را

چون غبار شیشه ساعت تسلی داشتیم
از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست
نشئه یک رنگست اینجا درد و صاف جام را

کرده هم رنگینی بجون صید لاغر حرم را

گر کلفت آیینه کنی نقش قدم را | در خاک فشانی هوس ساغر جم را

بر نقد بزرگان جهان کیسه مدری | کین طایفه در کیسه شمرند درم را

آنجا که بتحریر رسد صفحهٔ شوقت | از نیزه خورشید تراشید قلم را

معنی نظران سبق هستی موهوم | بیرون ز شق خامه نبینند رقم را

بیهوده در اندیشهٔ هستی نگذاری | باطل نکنی راه صفا خیز عدم را

آنرا که نفس مایهٔ جمعیت روزاست | چون مار نباید همه با گردشکم را

تا حلم شتی فقر فراموش نگردد | از مایدهٔ خلق گزیدیم قسم را

پی پا و سر از بسکه دویدیم بر آهست | در آبله چون اشک شکستیم قدم را

تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت | جای مژه بر دیده نهوامش هم را

بیدل چه اثر داکشد از رو برهمن
نیستی نگشوده ست رگ سنگ صنم را

ای شمع تو مهمیز جنون وحشی رم را | ابروی تو معراج دگر پایهٔ خم را

گیسوی تو دامست که تحریر خیالش | از نال بزنجیر کشیده ست قلم را

با این قد و عارض بچمن گر گذرا سے | گل تاج بخاک افگند و سرو علم را

اسرار سیاهت بتامل نتوان یافت | از فکر کسی پی نبرد راه عدم را

عمریست که در عالم سودا محبت | از نالهٔ من پیچ بلند ست الم را

نوای پردهٔ خاکیم یک قلم بیدل
کجاست عزت اگر گوش کرده مارا

فال حباب زن مشرب حباب را
چشمی بصغر گیر نظر کن حباب را

فیض بهار لغزش مستانه بوده است
در شیشه های آبله مشکن گلاب را

اجزای ما چو صبح نفس باد بوده است
شیرازه کرده اند بباد این کتاب را

جوش خرام آئینه دار بهار اوست
نظاره کن ز خاک کتاب ماهتاب را

عشق از مزاج ما هوس گشت متهم
در شک گرفته نقطهٔ وهم انتخاب را

کو شور مستی که درین غیرت انجمن
گو شکست شیشه کنم ماهتاب را

امروز در قلم و نظاره نور نیست
از لبس خلطت چو سایه گرفت آفتاب را

در طینت فسرده صفاها کدورتست
آئینه میکند همه زنگار آب را

بیدل بگیر از نفس آنقدر مساز
آئینه کن شکست کلاه حباب را

جوش اشکیم شکست آئینه واست اینجا
رقص مستی همه دم شیشه سوار است اینجا

عرصهٔ شوخی گوشهٔ ناپیدای است
هر که رو تافت ز آئینه دوچار است اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هر قدر ساغر میناست خمار است اینجا

لغزو رسن ما کلف دلها مپسند
ای جنون تار نفس آئینه وار است اینجا

نفی خود میکنم اثبات بمن می آید
تا کجا رنگ تو گردانه بهار است اینجا

هرچه آید بنظر نقش سوهوست — روز و شب صورت نسبتی کارست اینجا

سایه‌ام بلکه هم عرض سیمختی خویش — روز هم آئینه‌دار شب تارست اینجا

عشق بیدلبر طبیعت قدر گرانجانی من — سنگ شیرازه اجزای شرارست اینجا

چند بیدل بهوا دست گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن یارست اینجا

جام امید نظرگاه خمارست اینجا — حلقه دام تو خمیازه شکارست اینجا

عیشها غیر تماشای زیانکاری نیست — در خود باختن رنگ قمارست اینجا

عافیت میطلبی منتظر آفت باش — سر بالین طلبان تحفه دارست اینجا

تیر وصف برق شرر با تو حسابی دارد — فرصت یک نفس درجه شمارست اینجا

چه جگرها که بنومیدی حسرت نگداخت — فرصتی نیست وگرنه همه کارست اینجا

پرده هستی موهوم اثرها دارد — گر حبابیم نفس آئینه‌دارست اینجا

انجمن در بغل ما همه بیرون دریم — بحر چندانکه زند موج کنارست اینجا

عجز طاقت همه‌دم شاهد معدومی ماست — نفس سوخته یک شمع مزارست اینجا

سجده‌ام از عرق شرم رهی پیش نبرد — از قدم تا بجبین آبله‌زارست اینجا

بیدل اجزای جهان پیکر بی‌تمثالی است
حیرت آئینه‌وار تو دوچارست اینجا

سنوه ما غیست طبیعت ما آهنگ — وقت طاؤس چمن گل بیرنگ

گر ندارد قیمت ما از اظهار معنی شد بدر
شوخی رفتار رسوائیست پای لنگ را

در جباب موج این دریا تفاوت بیش نیست
اندکی باد دو سر صاحب اورنگ را

میشود دندان ظلم از کندگشتن تیز تر
اره بی دندانه گردد چون بسو سنگ را

وهم می بالد بجا عقل گو فطرت کدام
مزرع ما بیشتر سر سبز دارد بنگ را

سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست
سبزهٔ بادام در آئینه سیدان رنگ را

عاقبت از ضعف پیری نالهٔ اشک شد
سر نگونی بر زمین زد نغمهٔ این چنگ را

گوهرت نشناخت بیدل قدر دریا مترس
کارها با خود فتاد آخر من و لتنگ را

از گلستان درس دیدار که میخوانیم ما
آنقدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما

سینه چاک غربتیم از تنگ چشمی ما مپرس
هر که بر رویت کشاید دیده مژگانیم ما

در نفس آئینه گرد سراغ ملکم است
نالهٔ حیرت خرام ناتوانا نیم ما

غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی
از خجالت چون جنون در خویش پنهانیم ما

هر نفس ما بی عبث سوی آخود بینی شدن
تا نمی پوشیم از خویش عریانیم ما

مشت خاک کمینگاه تو عالم جست جست
زرم آهو چه می پرسی بیابانیم ما

نیست ممکن شیشه از هستی ما واشود
نامهٔ بی مطلب بنوشته عنوانیم ما

در تغافل خانه ابروی جبین میکنم
عمر ما شد نقشبند طاق نسیانیم ما

بی طواف جلوهٔ از خود رفتن ما هرزه است
رنگ می باید بگرداد بگردانیم ما

نقش پا گم کرده ایم الا درین عبرت سرا
هرکه در فکر عدم افتد بیا بینیم ما

نقطهٔ از سرنوشت عجز ما روشن نشد
چشم قربانی مگر بر جبهه بنشانیم ما

چون نفس **بیدل** نسیم بی نشان نگهیم لیک
رنگها پرواز دارد تا پر افشانیم ما

از دام اگر نگذری از ننگ برون آ
ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ

عالم همه در بال پری آئینه دارد
گو شیشه نشو از شو از سنگ برون آ

زین عرصهٔ اضداد مکش رنج فسردن
گرم است صلحت تو از جنگ برون آ

تا شهرت واماندگیت هرزه نباشد
یک آبله دار از قدم لنگ برون آ

آب رخ گلزار وفا وقف گداز است
خونی بجگر جمع کن در رنگ برون آ

نه شیشهٔ افلاک نشسته ست بره است
از خویش برون شو ز دل سنگ برون آ

یک لغزش پا در ره توفیق طلب کن
از زحمت چندین ره فرسنگ برون آ

افسردگیت نیست جز اوهام تعلق
هرچند شرر نیست تو از سنگ برون آ

وحشت که ره ما دشت کو هزار است
زین پرده چگویم بچه آهنگ برون آ

در نالهٔ خامش نفسان مصلحتی نیست
انصاف مطلب بقفسی تنگ برون آ

زندانی اندوه تعلق نتوان بود
بیدل دولت از هرچه شود تنگ برون آ

تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما
روز و شب گرداب وش سرگرم موجیم ما

۴۵

باطن نقش النسبت کرم ... [illegible]

دو قسم نقش ... مخطور
متعلق باشد ... [illegible]
آن جائز ندارد ... [illegible]
علم مقدور ... [illegible]
قبلی را ناهموار است

خنده ما چون گل از چاک گریبان نفس | نسخهٔ از دفتر وضع سحر داریم ما

بی تامل صورت احوال ما نتوان شناخت | کسوت آهی چو دود دل ببر داریم ما

از ندامت سیرها در باغ عشرت میکنیم | گل بسر داریم تا دستی بسر داریم ما

چون حباب اینجا متاع برق حسرتخانه ایست | آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما

نیست چندان رونق رنگ عیش بی ثبات | ورنه صد گل خنده در یکمشت زر داریم ما

تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است | چون شرر سلمان فرصت اینقدر داریم ما

در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است | کیست جز تیغ تو فهمد تا چه سر داریم ما

جرات پرواز برق خرمن آسودگیست | یکجهان آشفتگی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ماست بیدل رونق رنگ زرد
لاله سان آئینه داغی بر جگر داریم ما

آسودگان کعبهٔ دامان بوریا | محمل خزیده اند در دکان بوریا

بی باک پا منه بادبگاه اهل فقر | خوابیده اند شیر نیستان بوریا

بوی گل ادب ز دماغی نمی رود | غلطیده ایم روز د امان بوریا

از عالم تسلی خاکم اشارت است | غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا

زین جاده انحراف ندارد قناعتی | مسطر زده است صفحهٔ میدان بوریا

فقرم بپاسداری نقش بنای عجز | آخر زمین گرفت بدندان بوریا

ابتشنه حلاوت گنج قناعتیم | نی بی صدا ست در شکرستان بوریا

بیدل فریب نعمت دیگر چه می خورد
مهمان راحتیم بسر خوان بوریا

بسکه از ساز ضعیفها خبر داریم ما | جنگ میگردیم اگر یک سنگ بر داریم ما
عاشقان را صندل آسودگی دردسر است | تا بسر دردی بنا شد دردسر داریم ما
از کمال ما چه میپرسی که چون نخل چنار | در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما
خاک گردیدیم اما آبرو گم نکرد | همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما
هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود | از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما
شش جهت آئینه از شوخی اظهار او | نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما
هیچ آهی سر نزد کز ما گلگذاری گل نکرد | همچو دل از آب گردیدن خبر داریم ما
دو صبح از یک مکان احرام وحشت بسته ایم | از نفس غافل نخواهی بود بر داریم ما
انفعال از هستی ما برنیاورد مگر بهم | خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکل است | همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما
سجده بالینم از سامان احتیاجها میرسد | همچو اشک خود جبین و نذر بر داریم ما

بیدل از ما ناتوان دعوی جرات مخواه
کم زدن از هرچه گوئی بیشتر داریم ما

بتازگی بکشد عافیت دماغ مرا | مگر شکستن دل برکند ایاغ مرا
نشاط باده بمینای غنچگیها بود | که شعله نیز بنوشد لب ایاغ مرا

۴۷

... بال و پر بیان ... عیش × چمن ... جام ... همه و ... عیش × زبان شمع ... ابست عبرت انجمن ...
کدورین

خمار شیشهٔ ازرنگ و بیش پیداست | چسان علاج کند کلفت دماغ مرا

در ابروی تو شکن پرور تغافل چند | مقام فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا

هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد | زمانه شوخی طاوس داد و زاغ مرا

چو موج سرمه بنام بخشش خوش نگهان | ز خلقه رم آهو طلب سراغ مرا

فسردگی مطلب زد لم که در ایجاد | به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

مگر ز ناله تهی گشت سینهٔ بیدل
که خامشی ست سبق عندلیب باغ مرا

هر چند گرانی بود اسباب جهان را | چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را

بیتاب جنون در غم اسباب نباشد | دل را ز ره شوق بود رنگ روان را

بیداری من شمع صفت لاف ز تا نیست | دارم ز خموشی بکمین خواب گران را

آفاق فسون انجمن ساز خموشی ست | حیرت لگن شمع زبان ساز دهان را

ایمن نتوان بود ز همواری ظالم | در راستی افزون تیغ ست زبان را

بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهدید | از زه ندهد قوی خم مکن پشت کمان را

ممسک نشود قابل احسان ز خساست | تا انشتم در انگشت شهادت لب نان را

خط فیض بهار گر از حسن تو دارد | جوش رگ گل میکند این شعله زبان را

عشرت هوس نقش رنگم چه توان کرد | گردند بهار چمن شمع خزان را

باشد سری از منزل مقصود بر آریم | چون جاده درین دشت فگندیم عنان را

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد
بیهوده درین دهر مجنبید دکان را

دیدار سیتم میرس از رم آرام
پرواز نگاهست تحیر قفسان را

بیدل نفست چون نکشی از مژه در آئی
تحریک زبان بیشترست این رگ جان را

خیال قرب غفلت دوری است محرم را
تبسمها گندم چین واگشت آدم را

کرم درگشت استغنا بکاهی نمی ارزد
گدا گر نیستی تا چند گیری نام حاتم را

ز وصل مدعا سعی طلب مایوس میگردد
به بیکاری رساند التیام زخم مرهم را

ز جرات قطع کن گر مرد میدانگاه تسلیمی
که تیغ اینجا بر شمشیر بشمارد بریدن دم را

حوادث کج نشینان را نبخشد وضع همواری
بود مشکل کشاکش از کمان بیرون دادن خم را

بچشم شوخ ناکی عیب جو بلید گر بودن
مژه برهم زند بشکند آئینه هم را

درین گلشن نقابی نیست غیر چشم بیداری
بعریانی همان چشم عرق پوشید شبنم را

گر از زنار دار سیتم ذوق کعبه پیش آمد
نفس مصروف چندین رشته دارد تخم آدم را

سراپا وحشتیم اما درین وحدت سرا بیدل
زنو مبدی بدوش سنگ بندم محمل رم را

بهستی انقطاعی نیست از سر گرانی را
نفس باشد رگ خواب پریشان زندگانی را

خوشا رندی که چون صبح اندرین زنجیره عشرت
بهستی دامن افشاند آن دامن افشانی را

قتر ملهوفان مبین گر بسته هر سنگ میبینی
تن آسانی فسون میکند آتش عنانی را

غبار سرزدن میگردد از روی محک پیدا
سواد و قعر روشن میکند رنگ نهانی را

سر ایام تحیر در هجوم ریشه می گردد
بر آرم گر ز دل چون دانه اسرار نهانی را

کسی تا میرسد لاف سخن سنجی چو من کلکم
بخاموشی دلسازد سخنهای نهانی را

نشستی عمرها حسرت کمین لفظ پردازی
ز خون گشتن زبانی غازه شوخی نهانی را

چه غم دارم اگر روی زمین حیران سایم گردد
گر افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را

بسعی ناله افغان غم از دل کم نمیگردد
صدا مشکل بود از کوه بردارد روانی را

برنگ شمع سر گرمی در نظر دارم
چه سازم چاره دشوار است درد استخوانی را

شب هجران چه خواهد صبر و طاقت از من بیدل
که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

عقده دیگر نباشد از تن جسته را
نیست بیم سوختن دود در آتش جسته را

شکوه از گردون دلیل شکست بالهای ماست
ناله در پرواز باشد طایر پر بسته را

همچو سرو آزادگی را قید الفت راستی است
خط مسطر راست باشد مصرع برجسته را

از زبان جرب ترسم خلق دارم وحشتی
گر دهان سر نتوانم زبان بسته را

جوهر آرستگان مشکل اگر گردد نهان
راه در چشم است گوهر بر زمین نشسته را

صبح چون بالید گر خورشید جوهر میشود
دل توان گفتن نفسهای بهم پیوسته را

غنچها در بستر چاک جگر آسوده اند
ای نسیم آتش مزن آن دلهای الفت بسته را

وله

چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها | که رنگ بخت نگردد کم از زدودنها

غبار غفلت روشندلی نگردد جمع | کجاست دیدهٔ آئینه را غنودنها

ز امتحان محبت در آتشیم همه | چو عود سوختن ماست آزمودنها

دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد | گشودن مژه ام مفت لب گشودنها

گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست | زیان نمیرسد الماس را ز سودنها

کراست عشرت اندوختن همت برامرگ | مجو چو کاشتن آسانی از درودنها

مباش هرزه نوای بساط کج فهمان | که ترسم آفت نفرین کند ستودنها

تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست | که سرخروئی چشم ست از غنودنها

چو ماه نو نیم از آفت کمال ایمن | همان نه کاستنم می برد فزودنها

فریب منصب مخور که همچو حباب | نهفتنی ست اگر هست وا نمودنها

سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت | مگر ز کسوت هر یک هیچ بودنها

گره کشای سخن در سخن بود بیدل
نباخت هیچ تفقد کار لب گشودنها

عشق اگر در پرده آرد پرتو مقصود را | از گداز دل دهد روغن چراغ طور را

بی نیازان عاجزانرا بسکه میدارند دوست | خال روی خود کند دست سلیمان مور را

از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست | شهد خواهی آتشی زن خانهٔ زنبور را

سوختن در هر صفت منظور حسن افتاده است | مشرب پروانه از آتش ندانند نور را

صاف دردی نیست در خمخانهٔ وحدت ولیک / دار بالا برد شور نشهٔ منصور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل / بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را

هر کرا دل خون شود با نشهٔ درد آشناست / این صفت مخصوص باشد دانهٔ انگور را

ما ضعیفان را تلاطم طینتی دام بلاست / مشت گلست از روی خاکستر گذشتن مور را

کم نزد بزم مجلس می نیست بیدل بزم را / بار موج باده باشد کاسهٔ طنبور را

گر درین بحر اعتباری از هنر میدارد آب / قطرهٔ بیقدر را مشت از گهر میدارد آب

فقر صفا جوهر آثار کمال عبرت است / تیغ در هر جا تنگ شد بیشتر میدارد آب

تا امیری تشنه کام ناامیدی گر کن / خاک این وادی بقدر چشم تر میدارد آب

صاف طبعان انفعال از ساز هستی می کشند / نی تهیها از خود تا اثر میدارد آب

شرم میدارد پری در طبع مینا پرورد / تا تهی از ناله شد نی در شکر میدارد آب

نسخهٔ مشق کدورتها مباش از اعتبار / تیغ رنگ زر نگشت بیدل از قدر میدارد آب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب / گردنی بشکن و معراج کلاهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شده ای آتش عشق / ما گیاه هیچ زما هیچ برگ کاهی دریاب

بی نه بحود و جهان کشاده مژه است / چون شرر هر دو جهان از نگاهی دریاب

دیده پیچیده دل گرد سراغی دارد / از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

بو سفی کرد اگر اسباب مسیحائی نیست / بفلک گر نرسید بن چاهی دریاب

خلوت عافیت سمع گدازست اینجا / بی خاکستر خود گیر پناهی درباب

دامن مژه بهر سرمه میالا بیدل / انتظاری سوگرد سراهی درباب

نگو بیت بخطا سازی یا صواب طلب / کمین گر است زخود رفتنت شتاب طلب

هزار جلوه در آغوش بیخودی محو است / جهان شور طلب میکند تو خواب طلب

زجنبش مژه در پس اعتبارت نیست / که هر هوا است نگاه اندکی حجاب طلب

تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود / حقیقت نفست خوانده جواب طلب

نیاز ناهمان صاف دردیکقدحند / چو پای او سر ما هم ازان رکاب طلب

جهان زخویش تهی گشت تا تو مالیدی / بصفر نه فلک از رفت خود حساب طلب

اگر حقیقت اسباب در نظر داری / زهر کجا گهر تست سید حباب طلب

برفع کلفت هر آفت همت تدبیری / گر آتشی بدل افتد زدیده آب طلب

بهار میطلبی سیر رنگ کن بیدل / زجلوه انجمه طبع میکنی زخواب طلب

باز در گلشن زخویشم سیر دلو نو آب / در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب

بر نمیدارد دورنگی طینت روشندلان / در رگ مع جنبش بیمارست رنگ قون آب

وحدت خود دارکه با تهمت آلوده ویست / عکس در آبست تا استاده بیرون آب

صاف طبعانند بیدل بسمل شوق بلا / جاده رگهای گل دارد سراغ خون آب

[illegible]

[illegible]

بخاک راه گردید قطره زن مهتاب
که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

بعهد بهار سودیگر این تصور نیست
جهان گرفته بیک رنگ یاسمن مهتاب

دران بساط که شمع طرب بود خاموش
ز پنبهٔ مینا برون فگن مهتاب

ز جادهٔ ظلمت این خاکدان رهائی نیست
مگر ز چیدن دامن کند رسن مهتاب

عبث ز وهم نشاط دو دام عیش مچین
که گو تا سحر اینجا بدر افگن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
گداخت آئینه چندانکه شد چمن مهتاب

سراغ عیش ازین انجمن نمی یابم
مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
که سلسله است جهانرا باشک من مهتاب

ز درد تشنگیهایم درین محیط سراب
دلی گداخته ایم و رسیده ایم بآب

نخست ساخت هوس با تلاش پیش عرفت
کمند موج بچین آرمید شد مهتاب

نفس چه واکشد از پردهٔ تو هم ما
که ساز در دل خاکست در هوا مضراب

ز موج پرده بروی محیط نتوان بست
تو چشم بسته ای بیخبر کجاست نقاب

کسی ندام تعلق چسان برون تازد
شکسته گردن هر موج طوق از گرداب

چه غفلت است که از بیلبی موج تیغ نرفت
وگرنه قطرهٔ آبست نشتر رگ خواب

فضای بیخودیست خالی از بهاری نیست
برون خرام ز خود رنگ نشئه دریاب

فسانهٔ دل پرخون شنیدنی دارد
بدوش شعله جرس بسته است بوی کباب

بفیضِ موجِ ترا هیچ لغزشی نتوان یافت
تو سازِ میکده کن با برونِ شیشه شراب

بطبعِ قطره دلش تا رسید گوهر شد
چه فیضها که ندارد طریقهٔ آداب

زبسکه محوِ تماشای او شدم بیدل
هزار آئینه از حیرتم رسید بآب

نازند فال گهر بیتابی آهنگِ آب
لعل هم در جستجوی آتش است از رنگِ آب

حرف از بابِ نصیحت بر دلِ گرم آتش است
شیشه چون بر آتش افتد بشکند از سنگِ آب

محملِ ما عاجزان بر دوشِ نقش بسته اند
صد قدم زاید اگر پیدا کند لنگست آب

چشمهٔ خضرم بیاد آمد عرق کردم چو شمع
تشنهٔ تیغِ فنا را اینقدر رنگست آب

آبرو نتوان به پیشِ کسان چون شمع ریخت
ای طپش تیزی مکن اینجا شعله در جنگست آب

زندگی از وهم و هم از زندگی بالیده است
عالم آبست سنگ عالم سنگست آب

غرض پیری حیرتم تا عرق خوابیده است
نغمه از شرمِ ضعیفیهای این چنگست آب

از کجا یابد کسی بیدل سراغِ خونِ من
مردم شمشیرِ نازش سخت بیرنگست آب

ممسک اگر بعرضِ سخا شد ز شراب
دستی بلند میکند اما بزیرِ آب

یارانِ مجلس بوهم تعلق فسرده اند
اینجاست خون نگه قدم از خانه در رکاب

دل آنقدر که گداخت بکام هم بسیل رفت
آتش با عجب بلند از شکستِ این کباب

محرومیم با غنی ز تجدید نیست
ای سعی آب کیفی زنا رفع که ححاب

۵۵

صبح از نفس دو مصرع برجسته خوانده‌ایم / دیوان اعتبار همین است انتخاب

در عالمیکه یاد تو با ما مقابل است / آئینه میکشد برخ سایه آفتاب

اینست گر سماجت ارباب احتیاج / زحمت است بر مزاج دعاهای مستجاب

افسانه سازی شرر برق مایلیست / گر مرد این رهی تو از خود برون شتاب

خواهی نفس خیال کشند خواه کرد وهم / چیزی نموده ایم در آئینه حجاب

معنی جدا نماید ازین لفظهای پوچ / بربسته است جوهر آئینه‌ها سراب

بیدل ز جوش سبزه درین ره فتاده است / با چشم یکجهان مژه تهمت پرست خواب

تا بحر شوق چون گرداب دارم اضطراب / نیست نقش خاتم من جز کمند پیچ و تاب

هر سحر از جلوه بیحالت در نظر / دارد از خط شعاعی دام حسرت آفتاب

میکند اسباب دولت پایه غفلت قوی / در بساط سایه همچون کوه سنگین است آب

در محیط عشق پا را در گریبان کرده ایم / نیست چون گرداب زورق ما بغیر از پیچ و تاب

برق باشد شبنم لطف کریمان جهان / غیر آتش نیست در سرچشمه خورشید آب

بسمل شوق گل اندامی است سرتا پای من / میتوان چون گل گرفت از خنده زخمم گلاب

تا قضا را بیدل آسان نیست کامل ساختن / تا رسد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

گر باین گریست آه شعله زای عندلیب / شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب

تا نه قتل ضعیفان حذر و پیچ نیست — ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب

ریشهٔ بستگی در خاک این گلشن نبود — رفت گل هم از قفا نالهای عندلیب

آنکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن — شرم دار از دیدن گل بر حنای عندلیب

عجز ما را هم درین گلشن بجا بردی برد — نیست کم از ناله‌ها نارسای عندلیب

در چمن بی‌فطرتیم ساز ناله سیر آهنگ شد — جلوهٔ گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار آرزوست

رنگها رفته است بیدل در صدای عندلیب

ای چیده نقش پای تو دامان آفتاب — در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب

پیغام عاشقان ضرورت سنیدنی است — مکتوب سایه دارم عنوان آفتاب

همت بجهد شبنم ما نازمی کند — بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب

هر ذره دارد از کف خاک فسرده ایم — شوق تجردی ز دبستان آفتاب

شب همچو انتظار تو بودم دمید صبح — گشتیم بیاوردی تو قربان آفتاب

بیدل بحسن مطلع نازش حسان رسم

ما ذره ساخته است بسامان آفتاب

سایه انداز داگر بخت سیاه من در آب — فلس ماهی دیدهٔ آهو کند خورشید در آب

صحبت ما آشنایان سر بسر آلوده است — ریشه ام از عکس مردم میکند دامن در آب

بوالهوس از نشهٔ می میشود طاوس مست — میکند اینجا در رنگ مختلف یعنی در آب

ظاهر و باطن بهم عرض کرو یکدیگر کنند | آب در گلشن نمایان نیست چون گل بی عرق
غرق دریائیم گو ساز تر زیستن | جبهه فطرت ست از وانمی تر دامن آب
هوش میباید نوی با شبنم هم تا کار نیست | جز بپا ممکن نیا بیش تا دیدن در آب
پرتو حسن تو چون گوهر کند روشن در آب | سیکند هر موج شمع حیرتی روشن در آب

یک نگه نادیده رخسار حیا آلوده اش
چون پری عمریست بیدل کرده ام مسکن گلاب

هر کجا بر رویت از چشم بدن میگردد آب | گر همه در پرده خار ست خون میگردد آب
سیقر اید قدره ان شرم چون میگردد آب | از حیا آئینه ما افزون میگردد آب
دل بذوق شعله چندین طوفان سیکند | تا این چشمه می بندم قزون میگردد آب
بسکه ستر تا بایم اندرو تمنایت گداخت | همچو موجم در رگ بی جا خون میگردد آب
کیست از مرکز جدا گردد تیشه نیکی خت | خون دل از دیده میگردد و بیرون میگردد
عرض حاجت میکند و جوهر ناموس فعن | آه کین گو هر زدست طبع دون میگردد آب
زین خمار آباد حسرت باده پیدا نشد | شیشه ام اندرو نومیدی کنون میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد کم باد طره اش
گر همه سنگست بیدل زین فسون میگردد آب

یا حسن گر صورت آفاق بی نقاب | فرش ست امتیاز تو از جلوه یا نقاب
از غرور باشی ادب محرمی مپرس | با غیر جلوه سازی و با آشنا نقاب

[illegible]

نیرنگ حسن عالمی از پا فکنده است
مشکل که خیزد از ره او بی عصا نقاب

ای عشق جنبشی که قدم پیشتر زنیم
یعنی رسانده ایم پی خویش تا نقاب

حرف مجازی و بحقیقت نمی کشد
بی بیک گوست جلوه بفریاد ما نقاب

شاید عدم بمطلب نایاب وارسد
اینجا که دیده شو که فشرده ست تا نقاب

معنی بغیر لفظ تصور نمی شود
افتاده است کار دل دیده ما نقاب

بیدل تاملی که چه دارد بهار هم
رنگ دریده است ز تصویر ما نقاب

هر کرا دیدیم که راحت محترم احسان شب
چون سحر بر راه محمل بسته ام سحران ست

آسمان نشگفت صبح ورنه در تحریر فیض
بر بیاض صبح ما بستی خط ریحان ست

بهر صنع شکوه بختم سرمه سائی می کند
لیک ازین غافل که می نالد بلند افغان ست

باچنین خوابی که بختم سایه دار لقدر اوست
میتوان کردن ز روز من اوا تاوان شست

لمعه صبحی که میگویند در عالم کجاست
آنقدر بلخواب غفلت نیست جولان ست

الفت بخت سیه چون سایه ام کرده ست
ششجهت روزست سر و لم بلعت سالان شب

گوشه گیر وحشت آباد غبار جهل باشد
پرده پوش کهان عیب نیست دستان شب

بیدل از یاد شب تیرگی خواب عادت کرده ایم
ورنه در محمل قماشی در کاروان شب

از صد آ جام ننو این فرقه گون باشراب
بزم ما از نشست غیر از شهید مقابل شراب

[illegible]

از سرمستی بود شب خطا با هم شراب — بیدماغی شیشه زد بر سنگ گفتم با شراب

مست تا مخمور این میخانه محتاج بس — دهم تنگست اینجا و دارد استغنا شراب

عمرها بودیم مخمور سند رمشرب بی — مینیست از انصاف اگر ریزی بجام ما شراب

عشرتی گر هست و لما را هم جوش نکیست — کم شود انگور را یکدانه تنها با شراب

چون شد از سر منزلم از جستجوی ما سر شی — تاکه میدانم چها در پیش دارد ما شراب

دوروهی میتوان کرد چون لو اقبال — ساغر این بزم را رنگ شکستنها شراب

صبح از خمیازه آخر جام شبنم می کشد — حیرت مخمورم از خود میکند پیدا شراب

بهر شمع کشتها محتسب را کار نیست — بیدل آخر عشق مینند بدنما شراب

بی تو هر جا نگه جنبش مژگانی هست — یعنی از ساز طرب و چراغانی هست

غنچه این چمن کلفت دل تنگی چند — ای چمن محو گلستان سر گریبانی هست

عذر بیدادی ما خجلت ما خواهی خواست — اشک اگر نیست عرق هم ز مژگانی هست

به تظلم نتوان داد فلک داد اما — اگر از ناله نه بندی بخود احسانی هست

حیرتی کر برویت مژه باز کنم — چشم قربانی نظاره پنهانی هست

گر تامل قفس بیضه طاؤس شود — در شبستان عدم نیز چراغانی هست

مثنوی منکر سامان جنونم بیدل — که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

از بس خجالتم دامن عذرم نازکست — دستم اگر بکار رود کار نازکست

مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا | آئینه و هم خاطر زنگار نازکست
ای نازنین طبیعت نو رودت گداختم | پیش آنکه نالهٔ من بیمار نازکست
فرصت کفیل اینهمه شوخی نمی شود | خواب گران سایهٔ دیوار نازکست
اظهار بود حوصله آخر بعجز ساخت | چندانکه ناله خون شد و منقار نازکست
وحدت بهیچ جلوه مقابل نمی شود | بی رنگ شو که آئینهٔ یار نازک است
اندیشه در معاملهٔ عشق داغ شد | آئینه اوست یا منم اسرار نازک است

بیدل نمی توان ز سر دل گذشتنم
این مست خون ز آبله صد بار نازک است

بسکه بقدری دلیل و سنگاهی عالمست | چون پر طاوس یک عالم نگین بی خاتمست
درس عبرتهای ما را نسخه در کار نیست | چشم آهو را سواد خویش سر مشق رمست
پیش از آفت منت تدبیر آیم میکند | خون ز چشم ما چکیدن انفعال مرهم است
دوستان جا شاکه ساز ربط الفت بگسلد | موجها رفتن نخود هم در آغوش هم است
سعی آبی از عرق میرزم اما سود نیست | چون نفس در سوختن ها آتش ما بسم است
از تعلق یکسر مو قطع ننمودیم هیچ | تیغ تسلیمی که ما داریم بر ناز کدم است
گر حیا ورزد عرق آئینه از آبروست | چون هوا از هرزه گردی منفعل شبنمست
با وجود این هستی عدم خواهد شدن | طبع ما را چون گداز شیشه سختی مرهم است
آب گردیدن زبانی انفعالیها نبرد | ما درین آئینه پیدائیم عالم عالم است

بیدل از عجز غرور فقر جاه ما مپرس
تا نفس باقیست این آهنگ صد زیر بم است

رنگ گل چون جوش زخم تیغ گلچین بوده است
بلبل تسلیم محبت سخت رنگین بوده است

غنچه گردیدم گلشن در گریبان ریختم
عشرت سربسته از دلها خونین بوده است

دل مصفا کرده ام غافل که در بزم نیاز
صاحب آئینه گشتن کار خودبین بوده است

از شرر در سنگ افتاده است لعل کوهسار
سنگ هم اینجا مقیم خانه زرین بوده است

وصل جستم رفتن از خود شد دلیل مقصدم
این دعا را در شکست سنگ آمین بوده است

با همه شوخی خیالش را ز دل پرواز نیست
خانه آئینه ام بسیار رنگین بوده است

پشت و رو آئینه با وندان حیرت سیرو
سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است

حیرت مخصیم بیدل هر کجا افتاده ایم
سر گرانیهای ما آئینه بالین بوده است

ناشناگر شکنی قلعه خیبر شکنی است
خلق را بر سر هر لقمه بس سر شکنی است

بگذر از ذوق حلاوت که درین محفل درد
ناله پرواز نی عالم شکر شکنی است

نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد
گوهر آرائی این موج بخود در شکنی است

سخت کاریست که با کلفت دل ساخته ایم
تنگ آئینه شدن سد سکندر شکنی است

ترک جمعیت دل سخت عقوبت دارد
بحر یک عرق خجلت گوهر شکنی است

می برد تنگی ز آغوش حیا سعی غنا
وسعت مشرب ما مانع ساغر شکنی است

بیدل از خویش بجز نفی چه اثبات کنم
رنگ را شوخی پرواز همان پر سکنی است

بسکه برق یاس بنیاد من ناکام سوخت — میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

آفت غفر از هوسها غنائم باز داشت — خاک این کاشانه در مغز هوای بام سوخت

شعله زد الله ننگ آلود خاکستر نشد — گرد خود گردیدم صد جامهٔ احرام سوخت

وحشت عمر از نوای آه ازل یادم نداد — گرمی گفتار قاصد چون پر پیغام سوخت

ای شرر از سنگ جهدی کن از قفس برون برآ — پیش ازین نتوان چراغ منت آرام سوخت

گرد نومید علاج چشم زخم هستیم — عطسهٔ صبح شنیدم در دماغ شام سوخت

بیدل از نشت شرر ما را بعبرت چشمکی — یعنی آغاز نگه داریم بی انجام سوخت

سر خط درس کمالت منتخب دانی بس است — از کتاب دو من سطر عدم خوانی بس است

تا در محفل چراغ عافیت روشن کنم — پردهٔ فانوس را ز چشم قربانی بس است

امتیاز محو او برگ گل موقوف نیست — عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است

ناتوان از خجلت اظهار هستی رسته شد — از لباس هستی یک اشک عریانی بس است

رفته از خود اقامت آرزو بها چند — نقش پی گردید راه پیشانی بس است

عجز بنیاد گداز انصاف او مایه — از رعونت اینکه خود را خاک پیدایی بس است

ای حباب بی جز ابنیاد تو از خود رفتنست — یک تا دل دارد اگر از خود فرو مانی بس است

گر خط تسلیم او بیدل کرا ماند ملال

۶۳

پای تا سر آسمانت نقش پیشانی بس است

بسکه اجزایم چمن پروردهٔ نیرنگ اوست
گر همه چون نم بجوشم شوخی آهنگ اوست

جذبهٔ عشقت شرار سنگ بیارد برون
من باین وحشت گر ابنقد بر نیایم ننگ اوست

بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
خاک کن بر فرق آن سازیکه این آهنگ اوست

عضو عضوم را بیاتش مرغ دست آموز کرد
گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

حسن از تنگ طرب با جلوه نه پسندد صلح
خلوت ما آئینهٔ ما عرصهگاه جنگ اوست

کیست زین گلشن برنگ بوی معنی وارشد
غنچه‌ام بیدل نمیدانم چه گل در چنگ اوست

دیدهٔ را که بنظارهٔ دل محرم نیست
مژه باهم زدن از دست تاسف کم نیست

سهل مینو وبحرن سو بردش گر آگست
گر نفس بهر رخ آئینه زیلی کم نیست

چمن از غنچه بهر شاخ دهد جلوهٔ اشک
مژهٔ اهل طرب در بحران بی نم نیست

روز و شب نامه بران در قفس سعی نمند
هیچ چیزی نگین سنجر از خاتم نیست

جسم بر موج خطت و فتن از ساده دلیست
رشته‌های رگ گل اگر از شبنم نیست

باعث وحشت چشمیست نفسها بیدل
گر و ماهم نفس ناله بود بی رم نیست

جنس ما باین کسادی قیمتی فهمیده است
هیچ هم در عالم امیدی ارزیده است

تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل
بر کباب خام سوزم اخگری تپیده است

دود دل آخر بخندیدن شعله خواهد سوختن
شمع این انجمن سوزم که کم خوانده است

آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست
من اگر گرد نفس بشکستم رنگ من که دیده است

حلقهٔ زنجیر تصویر سر ما زحیرتم
ناله دارم که جز گوشم کسی نشنیده است

زین گذرگاه نزاکت بی تامل مگذری
عالمی خورده است بر هم تا فره لفریده است

نیست بیدل وحشتم جز پاس ناموس جنون
کسوت عریان تنها دامن از هم چیده است

موج گردون صبح خیز از گرد بیتابیست
بعد ازین آئینه عیار سیماب نیست

از مزاج گوهر شوخی نمیبالد بجوش
موج عمری شد بطوفان برده آبی نیست

شور شوقم پردهٔ آهنگ ساز بیخودیست
ناله ئی چون سپند افسانهٔ خواب نیست

عمرها شد زین شبستان انتخابی میزنم
هر کجا حیرانی گل کرد بیتاب نیست

ناکمان وحشتم در قبضهٔ آرستگیست
دور گرد دیها مردم تیر پرتاب نیست

هر طرف پر میزند نظاره حیرتخفته ایست
عالم آئینه و همواری اسباب نیست

از قماش خامشی بیدل دکانی چیده ام
هر چه غیر از خود فروشیها بود در باب نیست

گل کردن هوس زدل اصلی تهمت است
موج حباب چشمهٔ آئینه حیرت است

نیست اگر حقیقت اسباب اعتبار
مگذشتن زهستی موهوم همت است

بر دوش عمر چند کشی محمل امل
ای بیخبر شرر چقدر دام فرصت است

عیاست سپید نسبت برطی پنهان
عمریست دل بغفلت خود گریه میکند

مژگان بخواب تا بهم آری غنیمت است
این نامهٔ سیه چه قدر ابر رحمت است

بیدل بباد محشر اگر خون شوم بجاست
بازم دل شگفته دمیدن قیامت است

آفت سر و برگ هوس آئی جاه است
سرتافتن شمع ز سامان کلاه است

مشکل که شود دشت مارام تعلق
درخانهٔ دل هر نفسی فرده راه است

آئینه ام طاقت دیدار ندارم
این باده ندانم چه قدر حوصله خواه است

آنجا که کر بنشان ناز فروشد
ماییم شکستی که سزاوار کلاه است

هرچند جهان وسعت یک گام ندارد
اما اگر از خویش برآئی همه راه است

زان جلوه بخود ساختن جهانی چه توان کرد
شب توی خورشید و در آئینه ماه است

افسوس که در غنچهٔ تو فرق نکردیم
دل رفت ز من دل شده بیند شتم آه است

از جلوه کسی تنگ تغافل چه پسندد
بیدل مژه برهم زدنت عجز نگاه است

حیرت میده ام گل داغم بهانه است
طاؤس جلوه زار تو آئینه خانه است

در رو سر تکلف مشاطه بر طرف
موی میان ترکم از شعله شانه است

حسرت کمین مژدهٔ وصلست حیرتم
چشم بهم بنا بر و گوشم فسانه است

انجا که زه کنند کمانها سر اقتباس
منظور این آن نشستن بهم فسانه است

ضبط نفس نموده دل جمع می دید
اگر فال کوتهی زند این رشته وانه است

در یاد عمر رفته دل شاد می کنم
رنگ پریده را بخیال آشیانه است

بیدل ز برق وحشت آزادیم مپرس
این شعله را بر آمدن از خود فسانه است

مقصد گم گشتهام نومیدی سحر آورده است
خاک گردیدن غباری در نظر آورده است

زین قلم چون سحر پیش از دمیدن رفته ایم
اینقدرها هم اثر ثابت اجر آورده است

ابتدای انتها در ساختن گم کرده ایم
هر چه دارد شمع از هستی بسر آورده است

کیست تا سازد ز راه رسم هستی آگهی
عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است

شش جهت یک صید تسلیم فن آرزوست
ضبط آغوشم جهانی در بر آورده است

بیگناهی صید بیدل گوشه آرام بود
شد پریشان مرغ تا بال و پر آورده است

شب که طاوس مرا شوق تو بال افشان داشت
یکجهان چشم بهم بر زدن مژگان داشت

رمز نیرنگی ما فاش شد از شوخی رنگ
شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت

ناز هستی اثری هست محبت سواست
جرس ناله بزنجیر قفس نتوان داشت

همه جا دیدهٔ یعقوب غبار انگیز است
یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت

هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حجاب
شخص تصویر همین آینه عریان داشت

حیرت از شش جهتم در دل آئینه گرفت
ورنه هر موی تنم صد مژه بال افشان داشت

آخر از عجز چو گل اشک دوانیدم چشم
پای خوابیدهٔ ما آبله در مژگان داشت

عاقبت کثرت بجنون تاخت و گشت تسلی | فصل تاخیر جنون انتهیه طلبستان داشت

تنگی حوصله شد ترک خسالوی بیدل

با دگری که بهم چیدن او دامان داشت

بی ادب بنیاد هستی محکمست در بار نیست | غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست

مفت چشم ماست سیر این چمن اما چه سود | اینقدر رنگینیه میلادکم از دیوار نیست

دل بذوق وعده فردا مغرور امل | عشق گوید چشم واکن فرصت این مقدار نیست

غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان | هرکجا افسانه ماشد بهم مجلس بیدار نیست

جز دل خلقی بمحرومی درین محفل گداخت | غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست

اختلاط خود فروشان گر نباشد مصلحت | خانه آئینه را قفلی به از زنگار نیست

غافل از سیر گداز دل نباید زیستن | هست در خون گشتنت رنگینی دیگر بهار

هرکجا او جلوه دارد عرض هستی مفت نیست | عکس را آئینه می باید نقش دیوار نیست

بسکه مردم دامن احسان بهم برچیده اند

بیدل از خست کسے را سایه دیوار نیست

زندگی شوخی کمین می ست | فرصت گیر و از صبح دمی ست

عیش خوش استقامی دارد | بار نه آسمان بدوش خمی ست

بسر خود که خاکسار تو ایم | خاکپاے ترا بخود قسمی ست

هم بخود یک نگه تغافل زن | اگر آئینه قابل ستمی است

پوست بر تن دریدن مسلک | هیچ جا جدایی در می است
هر کجا عشق چهره پرداز است | سایه هم صورت سیه قلمی است

بیدل از دامگاه صحبت خلق
سر کشیدن بجیب خویش رمی است

غنچه در مکر و حالت گوشه گیر خسته است | گوهر از سودای ملت بستر این الست است
حیرت می در کلام عاشقان پرده اند | نغمه منقار مرغان تو مغز لبسته است
بسکه وحشت محمل دشت بهاران می کشد | رنگ همچون غبار بی بین نشسته است
اجرای ان اظهار دگر محتاج نیست | گوش اگر باشد نفس هم ناله آهسته است
درد مند گا جرم دستی افتاده است | شیشه نا نالی میگردد دلی تا شکسته است

بسکه بیدل وحشت از دست گلزار جهان
بوی گل در دیده ام دود زآتش جسته است

چو لاله ای تو زآتش رنگ اعتبارم سوخت | خزان بباد فنا داد نو بهارم سوخت
بعشق نیز از گردش شرمناک نسیم | عرق نشانی این شعله خاکسارم سوخت
ز تحیه پاره ام ای ناخدا چه می پرسی | فلک کشیده ز گرداب بر کنارم سوخت
بهم بیار جنون کردم ای دست غنچه به | سپند سوخته چه انتظارم سوخت
غبار دست محبت سراغ غیر داشت | به بی تجلوه که هر کس دیدار م سوخت
بسوز از اعتنا گستر اثر با قیمت | گر از عشق چه مقدار شرمسارم سوخت

دیگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم
شهید ناز تو پروانه کرد عالم را

با آتشی که ندارم هزار بارم سوخت
چه بال سوخت چراغیکه بر مزارم سوخت

مباد شام کسی محرم سحر بیدل
دماغ نشه در اندیشهٔ خمارم سوخت

زندگانی و جگر خار در پا سوزن است
تا نفس باقیست در پیراهن ما سوزن است

زحمت تدبیر پیش از کافت وا ماندگیست
زخم خار این بیابان آبله را سوزن است

بسر کشتو فرو بردیم عریانی بجاست
وضع رسوائیکه ما داریم گویا سوزن است

میکشد سررشتهٔ کار غرور آخر به عجز
گر همه امروز شمشیرست فردا سوزن است

تا جزای شکستگان تا کجا گیرد قرار
تا سراسر آبله عالم سراپا سوزن است

ترک هستی تکبر بردن از تشویش لعل
ورنه یکسر رشته باید بافتن تا سوزن است

لاف آزادیست بیدل همت وارستگان
شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزن است

خندهٔ پنهانه همین بر گریه‌ام غنیمت
صبح را هم نفس سینه کشیدن غنیمت

گفت زندگی از مرگ بتر خواهد شد
شمع را از سر خود نگذشتن غنیمت

منزل ما تو فنا موج حبابست اینجا
سر تن نیست کسی را که بگردن غنیمت

خوش تسلیم بسر کن که درین دشت دنیا
تو نداری سر خود در سر تن غنیمت

سرخوشی از لغزش بسر افتادن [illegible]
که گر از خویش روی جاده رفتن غنیمت

چون گل شمع بر اشک سحر باخته‌ایم
گریه هم بی تو برین سوخته خرمن نعیت

قابل ساز مروت نپسندی بیدل
مه احسان نفس در نظر من تعیت

شوخ بیباک گه رنگ عیش در کاشانه ریخت
خون شمعی بر فروزد آتشم در خانه ریخت

شب خیال پرتو حسن تو ریزد انجمن
شمع چندان آب شد کز دیدهٔ پیمانه ریخت

سر بصحرا داده نیرنگ سودای توایم
حیرت از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت

ظالم از بیدستگاهی نیست بی تمهید ظلم
در حقیقت اره شمشیر ست چون دندانه ریخت

التفات بی غرض شرط است تسخیر ما
صید ما خواهی برون دام باید دانه ریخت

حیرتی بود کم اکنون خار خار حیرتم
صنعت زما آیینه در کاشانه ریخت

هرکجا بیدل مکافات اهل گل می‌کند
دیدهٔ دام هجوم اشک خواهد دانه ریخت

بفکر دل همه از کنه قیل و قال گذشت
چسان نفس ز نم آیینهٔ خیال گذشت

بهار پاس سامان بی نیاز نیاست
ز آسمان به همین نردبان هلال گذشت

نمی‌بود شرادب بند سیر عبرت کن
چه باز داشتگه بالید از نهال گذشت

طریق فقر جنون بازی جگر دارد
دلیل حاجت خود باید از سوال گذشت

عرق ز جبههٔ ما بی غبار نشد زائل
فغان که عمر چو شبنم بانفعال گذشت

ز هیچ جلوه بتحقیق چشم گم نشود دم
شهود آیینه در عالم مثال گذشت

خموشی نوای کج تکلم از لب یار
اشارتیست که نتوان ازین زلال گذشت

[illegible]

بعالمیکه به پرواز کار رنگ شاید — توان بچنگ بسعی شکست بال گذشت

بکار بسته موهوم تقدیر نساز — مپرس از غم مستقبلم چه حال گذشت

دلم ز خجلت بی ظرفی آب شد بیدل

بیاد باده ز بها برین سفال گذشت

نسبت اشراف با دونان خطاست — سر اگر گردند نتوان گفت پاست

این صدفها یک قلم بی گوهر اند — عالمی دل دارد اما دل کجاست

گلفروشی نارسم از بیحاصلی — پنجه بیکار دائم در حناست

بیدل از آفت نصیبان دلیم

خون شدن معراج طاقتهای است

جهان قلمرو طوفان اعتبار تو نیست — ز هرچه رنگ توان یافتن بهار تو نیست

کمند همت وحشت سواد عشق رساست — هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست

ز لاف فقر کی میکشی خجل تهمت فقر — شکست هر دو جهان یک کلاه دار تو نیست

شرر بچشم تغافل اشارتی دارد — که این بساط هوس جای انتظار تو نیست

سحر چه گرد درین باغ ناله خواهی کرد — بهوش باش که آخر نفس شمار تو نیست

کجاست آئینه دل که نفس بسلخت صفا — هوای عالم هستی همین غبار تو نیست

کدام موج درین بحر بی تردد هاست — که هرچه هست نهان غیر آشکار تو نیست

کدام غنچه اسرار خویش در باب — بخود مناز ز جهد یکه در کنار تو نیست

مثال شخص در آئینه گر دلیلت اوست
تو گر ز خود بروی هیچکس دچار تو نیست

بخود چه الفت بیگانگیست شوق ترا
که موج عزت آئینه در کنار تو نیست

دلیل خویش پس از مرگ هم توئی بیدل
چو شمع کشته کسی هیچ بر مزار تو نیست

ز جاجهٔ عصیان نهان غفلت ماست
همین نفس که تراش الفت عبید دنیاست

جنون پیامی اوهام داغ باهم کرد
امیدی طپید و نامه در پر عنقاست

ز درد بی اثری فال اشک داده ایم
شراب ساغر شبنم گداز سعی هواست

جفاکشان همه دم صرف تاکید گراند
چو صبح آنچه نفس موج میزند برپاست

بهم نشئهٔ آزادگی گرفتاریم
ز پا فتادن اشک از برای ما عصاست

عنان لغزش ما بخود ان که میگیرد
چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست

کجاست نفی جز اثبات نام یکتائی
توئی در آئینه و وهم من که از تو جداست

ز بس گذشته ام از عرض کارگاه هوس
بخود گرم نظر افتد نگاه در قفاست

تو ساکنی و در دست اراده مطلق
بهر کنار که کشتی رود قدم دریاست

مگیر دامن اندیشه دگر بیدل
که دست باده کشان وقف گردن میناست

بسکه از شب بی تو ام سامان عصا آتش است
اگر بموج اشک افشانم تا ثریا آتش است

شمع تصویرم ز سوز و گداز ما بس
بر توی از رنگ ما باقیست دریا آتش است

غرق وحدت باش گر آسوده خواهی زیستن | ماهیان را هرچه باشد غیر دریا آتش است

جز نگه بستن سراغ امن نتوان یافتن | ورنه از پروانه تا بال عنقا آتش است

بیتو چون شمعیکه افروزند بر لوح مزار | خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است

شاخ از گلبن جدا مصرف بگلخن میشود | زندگی با دوستان عیش است تنها آتش است

نشئه صهبا نمیبازد بتشویش خمار | در گذر امروز از آهنگ فردا آتش است

نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن | ما همه سرگرم سوداییم سودا آتش است

یاد عالم آرزو نتوان جز وصل شد | تا بجا خار و خس دیگر کجا آتش است

گریه گر شد بی اثر از ناله ناکن حذر | آب چون گشتی ما را آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آئینه دار حد خلق
لیک بیدل کیست تا همدرد دنیا آتش است

سعی نا پیدا و حسرتها شنیدن آرزوست | شمع تصویریم اشک ناچکیدن آرزوست

کعبه گاه زندگی از نقد جمعیت تهی است | خاک میباید شدن گر آرمیدن آرزوست

آتشی کو تا شنیدم ترک خود داری کنم | ناله داری دارم از خلقی شنیدن آرزوست

منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت | ای تمنا منزل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم بیدل علاج مرهم دیدار نیست
دیده چندانکه محو است دیدن آرزوست

فنا مثالم و آئینه بقا اینجاست | کجا روم ز بر دل که عالم اینجاست

کشاکشی که بداد از کمال شوکت عجز
جز اینقدر که همه سرکشی دوتا اینجاست

دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود
بهرجا که رسیدیم گفت جا اینجاست

پس از مطالعه نقش پا تقیم شد
که هر زه تازم و جام جهان نما اینجاست

خوشا که سایه صفت محو آفتاب شوم
که بخت نارسا هم عنوما اینجاست

چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگم
ز خویش محو جهانی و نقش پا اینجاست

غبار رفته باد سحر بگوشم گفت
که خلق بیهده جهان سکینه هوا اینجاست

بوصل لغزش پای رسیده ام بیدل
بیا که داد رس سعی نارسا اینجاست

بگلزار که حسنت بی نقاب است
خزان در برگ ریزی آفتاب است

بخون سازد غریب نرگس او است
گریبان چاکیم موج شراب است

درین محفل ز قحط نشه درد
اثر لب تشنه اشک کباب است

بپروای سایه در خورشید گم شو
سیاهی گردنت داغ حجاب است

طلبگار است دل از مطلب بپرواز
کتان چون شیشه گرد ماهتاب است

کم آب است آنقدر دریای هستی
که زنادستی بیشوئی سراب است

خیال اندیشه میداریم بیدل
شب ما دلنشین آفتاب است

بار دوش خاک تا کم از شعله سرا اینجاست
صفحه مزرعم آتش عذر فشان اینهمه است

۷۵

[illegible marginal commentary]

کیست ضبط خودداری تا کند عیان من
خون بسمل شوقم ساز من روانیهاست

گوش کن مینا نغمه جز خموشی نیست
بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست

هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم
ای محیط حیرانی اینچه بیکرانیهاست

محو یاس کن حاجت ورنه نزد عبرتها
در عرق طلب دیدن سبز ترزبانیهاست

آه بی پروبالم اشک عجز تمثالم
سر بجیب کاهی مالم سعی ناتوانیهاست

از سیر این گلشن عشوه طرب خوردیم
ورنه چشم واکردن عبرت تبسم تحجانیهاست

ساز ما شکست دل یار ازین نوا غافل
بهرکه پیش خود نالیم ناله بیزبانیهاست

مایهٔ خرد بیدل منشا فضولی نیست
خود فروشی عالم از جنون دکانیهاست

از وصلم سیرم بگریبان خیالست
همچون آیینه پرواز نگاهم ته بالست

بیقدری دل نیست جز آهنگ ورشکست
تا چینی ما خاک نگشتست سفالست

از مائدهٔ بی نمک حرص بسر سید
هرچند که جز غصه نخوردیم حلالست

آیینهٔ گل از لغل غنچه جدا نیست
دل گر شکند بستر آغوش وصالست

جهدیکه زکلفت کند جسم برآلی
هر دانه که از خاک برون جست نهالست

گلدار برنگی که بهری داغ تو گردد
چون اشک اگر شیشه سپاری چه کمالست

بیدل دل ما آینه شهودست مقابل
نقشیکه درین پرده نوشتیم خیالست

بی‌توام گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست
ناله‌ام در پردهٔ دل چون نگه صد جا نشست

از گرانجانی اسیران رنگ چاره نیست
صاف نتوان شد دُرد تا در دامن مینا نشست

یکجهان موهوم از آثار ما سر میزند
ای فنا مشتاق باید از حساب ما نشست

سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش
نشئهٔ می‌ریزد از جوشی که بر صهبا نشست

در کف یا فیست احرام قبا بستنت
گر توبنشینی نخواهد فتنه‌ات از پا نشست

آرزو تا عرض مطلب جمع نتوان ساختن
دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست

بیدل از ذوق تماشایش سراپا آتشم
داغ شد هرکس به پهلوی من شیدا نشست

دل ز سعی آگهی دیدن طرب پیمانه است
خنده‌گذاری تر دماغیهای این دیوانه است

چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود
خانه‌ها سیلی دُرش هیچ آخانه است

در دماغ هر دو عالم سوختن پیچیده
شمع این پروانه‌ها خاکستر پروانه است

عضو عضوم کرده کیفیت دیدار او
دست بر هم گر فشانم لغزش مستانه است

محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
هرکه می‌بینم به قید زندگی دیوانه است

از نفس یکسر طپشهای دلم باید شمرد
سبحه دارم که سرتاپای او یکدانه است

غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان
چون به خوابیده‌ام آواز پا افسانه است

در خرابآباد امکان گرد این معمور نیست
وحشت دل کاین ویرانه‌ها ویرانه است

گر بجود هستی قناعت کنم فارغ از آرایشم
همچو گیسو تاب در آستینم شانه است

بیدل امشب گرد دل میگردد از خود رفتنی
پرفشانیهای رنگ شمع را پروانه است

خیالت سد راه عنبر است
هوس تعمیری خواب امل چند
درین محفل گدا از اشک شمعیم
سحر در پرده خورشید محو است
شدم خاک غبارم هیچ نقش است

گر این دیوانه بنود خانه صحراست
ز فرصت غافلی امروز فرداست
نشاط از هر که باشند کاهش از ماست
بهر جا طبع ریزش نفس کاست
نبود زمزم ناله بیدل رعناست

برنگ آبله عمری است بیدل
زخجلت دیده من در ته پاست

لوح هستی یکقلم از نقش قدرت عاریست
از غفلت عدم زهستی اندیشیده ایم
ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم
گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر

آمد و رفت نفس مشق خط بیکاریست
شبهه تقریرم استفهام انکاریست
اشکی هیچ بعبرت آمد همان بیکاریست
بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاریست

از سخن بیدل قناعت کن بفریاد حزین
هیچ تار ساز نقد ناتوان زاری است

عجز با [illegible] خطا سوی چشم [illegible] است
[illegible]

دریده تسلیم و پا [illegible] ما صحراست
[illegible] گریست

گاه گاهی گریه منع انفعالم میکند
جبهه کم دارد عرق رنگ گلم تر کرده است

راز ما صافی دلان پوشیده نتوان داشتن
هرچه دارد خانهٔ آئینه بیرون در است

دست بر دل زیر سنگ است سراغ ما مپرس
کار دل‌ها ناله ایم و آتش نی دیگر است

ساز آزادی همه گرد شکستی آمده است
هر چه عقد افسرده گردد رنگ سامان تر است

هر سخن کز پردهٔ تسلیم خارج گل کند
نالهٔ کم‌تر ز آهنگ نی و دف تر است

سرنوشت ما سیه انشاست نگاهی هم بوسی
هر خطی کز خامهٔ مجنون دمید بی مسطر است

بیدل از پرواز خجلت وارم اما چاره نیست
ذره ره موسم گل کرد نم بال و پر است

آنچه در دریا طلب عشق در دل آتش است
همچو شمع اینجا ز سر تا پای ما سیل آتش است

از عدم دو جهان را بدایع و هم سوخت
محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است

کلفت ماندگی شد بر تن بنیاد خیار
با وجود بی‌ریائی یاد گل آتش است

میرسیم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست
کاروان‌ها را ز خویش بی‌باری منزل آتش است

میگداز جوهر شرم از هجوم احتیاج
ای کرم مغرور دریا باش ساحل آتش است

هر دو عالم بیلی بر دستم اما چه سود
غیرت عشق تو ما را نام محمل آتش است

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چون نفس در زیر پا دارم ره دل آتش است

نیکند ور تنیست هر جا محرم نا قابل است
زندگانی هرچه بار رحمت آب و گل است

[illegible]

آنچه از نقش قدم آرام امکان دیده‌ام — خاک کلفت برده ما خون حسرت بسملیست
حسرت دل را علاج از شیء دیدار بس — خانهٔ آئینه را قفل از روشنی کلید است
عقل را در ضبط مجنون آب گردد نفس — عشق میخندد که اینجا رفتن از خود مشکل است
شعله کار را ز اینجا کسر قناعت کرد — هرکجا عشق است دقت سوختن هم حاصلست
قدردان بحر گوهر خیز غواص و بس — در دمی داند که در یک قطره خون دل است

بیدل از اظهار مطلب خجلت استغنا مریز
آبرو چون موج پیدا کرد تیغ قاتل است

صبح هستی نیست غیر از یک نفس بالیده است — اینقدر طوفان که می‌بینی نفس بالیده است
چون نفس عاجز نوائی در نومیدی نیم — ناله دارم که بی فریاد در من بالیده است
دستگاهی داری ای منعم ز افسردن ترا — پریشانی دعوت حیرت نفس بالیده است
با کدامین ذره خواهی تو هم پرواز بود — چون تو آنجا حسرت بسیار کس بالیده است
پاس مطلب نیست اینجا ناله الزام خلق — آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است
شور استغنای عشق از حسرت اول بود — کوشش ابر کرم فریاد سایل بوده است
گر فنا خواهم غم قطع امیدم می‌کند — مرگ هم چون زندگانی بی تو مشکل بوده است
گرد آخر وصل هم تو از خود رفتنم — سایه را در خانهٔ خورشید منزل بوده است
قالب افسرده‌ام در غبار وهم سوخت — نیست از دید بصیرت هستی مقابل بوده است
بیخودی‌ها کرد از حضور لیلی دل بی غم — ورنه هر اشکی که [illegible] آئینه محمل بوده است

نیست یزنگی که نفس اعتبار و هم فرصت | غرقه بحریم که ما بودیم ساحل بوده است

استداد عمر بیدل سختی از طبعم ربود
گردش سال آسیای دانهٔ دل بوده است

ز خود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است | چو شبنم آبله پا شرار صمیم است
هزار سنگ شرر گشت بال افشانم | هنوز سعی گداز من آبروریز است
سر هموس اقامت درین چمن مفراز | بهوش باش که تیغ گذشتنی تیز است
دمیده ایم چو صبح از دل گرفتاری | غبار عالم پرواز ما قفس بیز است
بسنگ طبع فسردن شرار می بندد | هوای عالم آسودگی جنون خیز است
شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست | ز خود تهی شدن از سست هرچه لبریز است

کمال عافیتی از هوس گذر بیدل
دلیل صحت بیمار سعی پرهیز است

دوش از نظر خیال تو دامنکشان گذشت | اشک آنقدر دویده پا گرفتگان گذشت
دارد غبار قافلهٔ ناامیدیم | از پا نشستنی که ز عالم توان گذشت
دل داد رفت سر تیغ در داغ سوختیم | یارب چه برق بر سر آتش بجان گذشت
تمکین کجا بسعی عبارت رضا دهد | کم نیست آنکه نام تو ام بر زبان گذشت
واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد | بال آنقدر شکسته که از آشیان گذشت
حیرت فشاند عمر بنای شکست رنگ | بر شمع یک بهار بگل زعفران گذشت

آینهٔ دل ز آبله پا کفایت است | زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت

بیدل چه مشکل است ز دنیا گذشتنم
یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

شب که هجوم جلوهٔ او در خیالم جا گرفت | آنقدر بالید کآیینه در صحرا گرفت

گریهٔ بیتابی آن کیفیتم آماده است | گر ز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت

چشم بند روزن دل کن که بر آفاق هست | آنقدرها دیکه یکمژگان توان دنیا گرفت

در سر راه تو از خوابانده جوش آبله | سعی ما جا از زمین آخر بدندانها گرفت

زینهار اسباب بینی چه برگیرد کسی | آنچه میباید گرفتن دست ناگیرا گرفت

با همه افسردگی خاکستر عبرت پرورم | آتشی هرجا بلندی کرد دامانها گرفت

داغم از کیفیت شوخیهای حسن | خواستم آیینه گردد ساغر صهبا گرفت

تا شود بیدل بنامت نسخهٔ آزادگی
خاکساری در نگین باید چو نقش پا گرفت

ز لب‌سوی خلوت تو بهار آیینه است | نگاه هر دو جهان در غبار آیینه است

صفای دل طلبی دیده در خم مژه گیر | نمد ز گرد کدورت حصار آیینه است

نداشتیم سر تسلی که جلوه بار ندارد | گهر زوال چقدر آبیار آیینه است

تو هم ز خود غلطی چند تنقید بناز | که روزگار حیا تو شیشه کار آیینه است

چراغ انجمن شوق جز مشاهده نیست | نهان ندیده دل آشکار آیینه است

[illegible]

تا نشانی زان جلوه شرم کن بیدل
هنوز رنگ تو صرف بهار آئینه است

شب که حیرت‌ها خجالت بی‌نیاز و قال ریخت | همچو شمع از پیکرم یکسر پر و بال ریخت
یک سحر تا نقش بندم صید چین نگم شکست | تا به پرواز می‌رسد اندیشه چندین بال ریخت
رفته‌ام از خویشتن چندان که می‌آیم هنوز | بیخودی از ضیم طوفان استقبال ریخت
آبم از شرم سماجت پیشگان انجمن | بر لب خنده نتوان آبروی سائل ریخت
عمر بگذشت و همان با قدردان جلوه ایم | هستی آئینه ما سخت بی تمثال ریخت
یک نفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق | بر سراپایم سواد نامه اعمال ریخت
تا به یغما رفته اندام از آسمانها برترم | بسمل رنگم نتوان خون پامال ریخت

کار ما عشق است بیدل ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خون پا از قیفال ریخت

محرم حسن ازل اندیشه بیگانه نیست | رنگ میگردد بگرد شمع ما پروانه نیست
هر قدر خواهند دولت اسباب حیرت جمع کن | چون لب اینجا بجز خمیازه پیرانه نیست
عمر شد در خیال آن تهی سر جوشیم | باده ما جز گداز شیشه پیمانه نیست
[illegible] | صد ره بر جواب باید زدن افسانه نیست
دل [illegible] از غبار ناله ما رفته است | ریشه‌ها هر قدر بر خویش بالد دانه نیست
[illegible] تغافل [illegible] | عالمی [illegible] میگردد و بیگانه نیست

بی تجمّل بیخودی رحمیکه در ضبط شعور — لغزش والله که القدر مستانه نیست

شور ما چون ارتعاش سازنی بی ناله نیست — نغمه ها با لا لا ما هیچکس در خانه نیست

جان پاک از قید دل بیدل ندامت می کشد
گنج را جز خاک بر سر کردن از ویرانه نیست

در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است — همچو عکس از شخص رنگ گل جدا افتاده است

از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی — رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است

جوشش پرکار عمری شد که سر تا پا خمیم — ابتدای ما الفقر انتها افتاده است

ای زبان از هیچ جا باید سراغ دل گرفت — جان ما عمریست از دست هوا افتاده است

اضطراب موج آخر محو گوهر می شود — در کمین دل لب بی مدعا افتاده است

عالمی شد بیدل از سرگشتگی پامال یاس
تخم ما در خرمن اسباب ما افتاده است

شوکت تسلیم از فیض جنون در دست ما — چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است

ما جنون پیشگان است آشفتگی ایم — وضع ما البسه زلف پریشان قسم است

آنقدر نیست تری عرصه نمایان گشتن — یکسر مو اگر از خود بر آری علم است

مگر شاید که دل اسباب هوس دارد — ورنه در ملک نفس صافی آئینه کم است

تخم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه — آب دیدن دارد خود نگذشتن ستم است

دیده در خواب عدم با مژه بر هم نزند — کس ندانند که تماشا چقدر مغتنم است

نفس صبح ز شبنم تأمل نرسد
رشتهٔ عمر ز اشکم بگره منضم است

حسن بی مشق تماشا نگذشت از دل ما
صفحهٔ حیرت آئینه عجب مشق قلم است

هیچگه سجده ز سیمای سودم بیدل
شاهد حال من آئینهٔ نقش قدم است

هر سو نگرم دیده به دیدار حجاب است
ای تا نظر پیرهنت اینچه نقاب است

آسان بود چشم بپای تو نهادن
این گل ثمر دیدهٔ بیخواب کباب است

پرواز نباید به پرافشانی مژگان
این پیچ نگاریکه نداری چه شتاب است

گریم نشدی قابل پیمانهٔ راحت
آئینهٔ ما هم چه کم از عالم آب است

تا سر نگشتیم بچشمش نرسیدیم
در بزم خموشان نفسی خفته تاب است

خاموشی آن لب بجا داشت سوالی
دادیم دل از دست نگفتیم جواب است

بیدل ز دولی جاه محال است درین بزم
پرواز توهم آئینه چندانکه نقاب است

خاکساری گهی جبین عصایی خواهد شکست
استخوانها چو موج بوریا خواهد شکست

جنبشی تو جانه گل را کم از سیلاب نیست
از شکست رنگ من آئینه خواهد شکست

کی غبار خاطر آشنا خواهد شدن
دانه ام را آنکه چون از زیر پا خواهد شکست

باطن هر غنچه جوش شبنمستان می زند
از شکست یکدل اینجا شیشه ها خواهد شکست

صبر کن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب
گردن او پیش شمع عشرت جدا خواهد شکست

حکایت گلزار

نیست غیر از خود سر بها سنگ مینای حباب
این سر بی مغز را بیدل هوا خواهد شکست

کسی که ملک فنا بهر آرمیدن رفت — که چون نفس بسر جاده طپیدن رفت

چه دم زنم ز رسائی ثبات خود چون دل — که گرد سینه ام از یکنفس کشیدن رفت

گران شد آنقدر از گوش نصیحت خلق — که همچو گوش صدف گوشم از شنیدن رفت

از انکه قطع تعلق ز خویش میشوارم — بیاد حادثه این غنچه از دمیدن رفت

حباب وار شکست از نسیم شوق دلم — بیاد حادثه این غنچه از دمیدن رفت

بجهد مسند رفعت نمی شود حاصل
نمی توان بفلک بیدل از دویدن رفت

بسکه شور بلبل اندیشه در گلزار داشت — رنگ گل چون غنچه رنگین ناله در منقار داشت

گر همه نقش است نتوان سر ز همواری کشید — سبحه را دیدیم طوق حلقهٔ زنار داشت

از مروت عزت گل را سبب فهمیده است — سرشد ان مایکه پاس آبروی خار داشت

عجز هم کیفیت جا مقصد خود رفتن است — سایه هستی عدم یک لغزش همواره داشت

نغمه جولان صید رنگ از این صحرا گذشت — نرگسستان فریاد سو سیقار داشت

نارسائی صیقل خیال هرزه انشائی کند — طینت بیگانه ما را بنشتر در کار داشت

دانه ما را گی چندین خط ساغر ریشه کرد — در گذار شبنم ما عالمی زنار داشت

بوی گل انجمن پی برده است اینجا چه — التفات رنگ را در پس دیوار داشت

عمرها چون گهر تهمت کش بیدردیم — یادها بسکه چشم بکمیو شبنم وا رداشت

سبحه در آتش زدیم آینه‌ها پرداختیم — خفتن چندین چراغان چشمکی بیدار داشت

آسمان از کف خاک اختراع غفلت است

بیدل از فخر که ما داریم باید عار داشت

راحت کجاست دولت از خویش رستنیست — در آتش نعل سپند که جسته نیست

جز وحشت از متاع جهان بهره است — بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست

دل جمع کن که حاصل اسباب بی‌نیاز — گل را حضور غنچه در آغوش رسته نیست

افسردگی ز شعلهٔ همت چه می‌کند — خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست

صد رنگ عیش غنچه گل وا شگافتیم — رنگینی لطف دلها شکسته نیست

در کارخانه که شکست است رنگ اوست — کار دگر چو بستن دل از دست بسته نیست

بیدل بطبع بیخودی بوی راحت است — رنگ شکسته کم ز رنگ شکسته نیست

زیر گردون طبع آزادی نوائی برنخواست — بسکه پستی داشت این گنبد صدا برنخواست

در هجوم آباد ظلمت سایه را آبروست — صفت خود فهمید اگر اینجا همای برنخواست

دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باش گشت — جلوه‌ها از رنگ تو آینه دانی برنخواست

گر زمین خیزد از جا نقش پا افتاده است — زین طلسم خاک چون بی‌عصائی برنخواست

قطع اوهام تعلق اینقدر مشکل بود — آه از دل ناله تیغ از بانئی برنخواست

خاک شد امید پیش آن نقش پشتیبان ما — شعله بنشست و دود از هیچ جائی برنخواست

در زمین آرزو بیدل المها کاشتیم
لیک غیر از حیرتی نشو و نمائی بر نخاست

باز حسنی جلوه در دیده جولان کرد و رفت
از غبار رم در برهم سوسامان کرد و رفت

اخگری بودم نهان در پرده خاکستری
خودنمائی بس لباسم سیر عریان کرد و رفت

رنجها در عالم تسلیم راحت میشود
شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت

وهم میبالد که داد آرزوها دادنست
یاس میبالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

رنگ گرداندن غبار درهم سوده بود
بیخودی آگاهم از وضع پشیمان کرد و رفت

بی تمیزی دامن نازی بصحرا می فشاند
شوخی اندیشه ام گریبان کرد و رفت

بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سازیی
تنگی فرصت نفس را اشک غلطان کرد و رفت

سعی پرواز تا زمین بحر بی دیوار نیست
میتوان چون موج گوهر برگ جولان کرد و رفت

خاک غالب در بنیاد این ویرانه ام
هر که آمد اندکی کار پریشان کرد و رفت

جای دل بیدل درین محفل سپندی داشتم
بسکه تنگ آمد پری افشاند افغان کرد و رفت

موج جنون پیرهن شعله پریشانی کیست
ناله بدل میخلد بسمل مژگان کیست

نخوت لیلی ز نظر انیمه خاک جگر
حیرتم آئینه گردست گریبان کیست

رشته امواج را عقده بگرد حباب
آئینه در راه شوق مانع جولان کیست

دل بطپش رفت من میروم از خویش تا
چشم چو شبنم مکن ناله بقربان کیست

حسن اینقدر نیست قرب در نظر | گر نه توئی جلوه گر آئینه حیران کیست
غیر محجوب دگر و بین چه آئین کدام | بحث پروانه آتش سوختن ایمان کیست

بیدل ازین مانده دست هوس شسته ام
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

سادگی دل ما اسیر فکرهای خام داشت | تا تجرد در آئینه فکر آرام داشت
عیشها کردیم تا برباد رفت اجزای ما | خانه تا ابعد بر آن هوای بام داشت
ما زخود داریم عبث خون طلبها ریختیم | در صدای بانگ بسمل عاقبت پیغام داشت
بی پر و بال پیشتر از حیرت دل قطره را | رنگ صهبا پا گردیدن بطبع جام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس بیدل کجا باده دل و رجام داشت

وحشت مدعا جنون ثمر ست | ناله بال فشانده ام اثر ست
وضع این بحر سخت بی پرواست | ورنه هر قطره قابل گهر ست
سایه تا خاک بر تفاوت نیست | از فنا تا بقا همین قدر ست
سنگ در دامن امید مبند | فرصت آئینه داری شرر ست
شوق وا ماندگی نصیب مباد | دل افسرده ناله دگر ست
نال رحمت مزن کزین کف خاک | هر چه آسوده تر فسرده تر ست
اشک اگر دارم مدعا طلبی ست | چشم ما زین قماش گریه تر ست

[illegible]

۸۹

رسالت بلکه [illegible] عقده خویش
ما را تا جراحت و دیگران [illegible]
پیداست که ناقص [illegible]
[illegible]

بیدل از کلفت شکست مپنال
بزم هستی دکان شیشه گرست

قامت آهنگ شوخی از نگاه ما گرفت
این چه دست آفتست از بال نگه بالا گرفت

از دل نالان ما هم طینتان را چاره نیست
نشه خود در الکس تواند ز سر مینا گرفت

تا بکی در عقده تمکین گهر بخشان نشستن
قطره ما را چو گوهر دل رهین دریا گرفت

میتوان از دل بعالم سکه آزادگی
خاکساری در نگین آسمان سودا ز ما گرفت

زود تر بیدل بمنزلگاه راحت می شود
زاد راه خویشتن را هر کس که از دلها گرفت

در بهار گریه عیشش بیدل آماده است
اشک ما تا گل کند هم شیشه و هم باده است

در خرابیها لب از خواب برچیده ام
سایه گل کرده تا دیوار ما افتاده است

چون نگاه چشم بسمل تعلق می دهم
قاصد بی مطلبیم و نامه ما ساده است

تهمت آلود تگ و پوی هوسها نیستم
هیچ گوهر طفل اشک ما تحیر زاده است

هر نفس چندین بیابان میرانداز اندیشه
شرم دارد از لاف مرد یا طبیعت داده است

گوهر کاش از سنگ فشرد خون شود
هیچ در دریا ز جوش موج ما استاده است

تا مه نشد گل بر گلشن ما تعقلها کجاست
دور چشم آمد نسوان خط ما ساده است

با شکست رنگ بیدل کرده ام جولان چرا
رفتن از خویشم قدم در هیچ جا ننهاده است

[illegible marginal commentary]

بی نقش چین نه حسن فرنگ آفریده است | بهزاد بی تو دست ز دنیا کشیده است
ما را به رنگ شمع دم عافیت زدن | از چشم خود همین دو سه اشکی چکیده است
در عالمی که شخص تحملش گرد وحشت است | دامن چیدن توجه هنگام چیده است
در وادی که جوش ادب محفل وفاست | خار قدم چو شمع به مژگان کشیده است
حیرت دلیل عافیت هیچکس مباد | اشک گهر زبان ره پا چکیده است

بیدل به مزرعی که امل آبیار اوست
بی برگ‌تر ز آبله پا دمیده است

عشرت فروز انجمن بستیم حیاست | چون شبنم گلم عرق آیینه بقاست
گو مشتری که سرمه عبرت کشد به چشم | یعنی شکست قیمتم اجرای توتیاست
از گفتگو گذشته‌ام ز فریب جهان رنگ | آیینه گر به پیش کشم نقش مدعاست
محو جهان رنگ تغافل نمی‌کشد | نظاره در قلمرو آیینه پارساست
پیچیده‌ام از طبیعت آفاق روزگار | هر جا شکست موج زند چین تم صداست
تا چشم باز کرده‌ام از خود گذشته‌ام | زین بحر با کنار همین یک نگه شناست

عمری است در طلسم کدورت نشسته‌ایم
بیدل غبار خاطر ما آشیان ماست

بگذشتیم از دل نسیم یاد آن گیسو گذشت | عمر در تشنگی چون سبزه بر جو گذشت
عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع | بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت

91

جمعی از پیش خویش آگاه نیند
ملکی رفته‌اند و در چاه اند
نارسا ندرت فرزیند نظر خورشید
ساغر ماه اند
جبلی به معنان نعمت شاه اند
وحشی به دل افسرده فسون کننده

ایدل از جور محبت ناتوانی بسم مزن
نالهٔ درد تو خواهد از سر آن کج گذشت

بسملها ز آرامان قابل تعمیر نیست
موج گوهر آنقدر آسوده کز سیلو گذشت

بی تأمل میتوان طی کرد صد دریا چو من
لیک نتوان از سر یکقطرهٔ ابرو گذشت

گر باین رنگست بیدل کلفت ویرانه ات
گریه کن بر حال سیلی گر بنای او گذشت

نه دیر مانع و نی کعبه حائل افتادست
ره خیال تو در بین عالم دل افتادست

حساب سایه خورشید تا ابد باقیست
ادب پرستی دیدار مشکل افتادست

چه وانمایدم از هستی عدم تمثال
به دیدن آینه در مقابل افتادست

بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن
طلسم هستی ما سخت مشکل افتادست

تردد یکه در دو مزد راحت کجا
نفس در آتش پرواز بسمل افتادست

ز سنگ جوش شرر میبین ناله خرمن کن
که زیر خاک هم آتش بجا مل افتادست

بآن بضاعت عجزم که گاه بسمل من
بجای خون عرق از تیغ قاتل افتادست

ز نقش پا که در وادی طلب پیداست
ز کاروان جرس چند بیدل افتادست

بر بلندیها دل هم دیده وا کرد نیست
رقص بسمل عالمی دارد تماشا کردنیست

ناتوان آتش نشاندن باد لیک گذاشت
گرد باغ عشق باشد شقیقه رها کردنیست

پیکر خاکی ندارد چارهٔ از عرض غبار
صفحه ما بسکه بی طینت اجزا کردنیست

[illegible]

حرف خاکی بجوش صبح گداز آئینه است
یکقلم اجزای این میخانه صهبا کردنیست

بی‌نشانی می‌تند موج طلسم کائنات
گر همه رنگست هم پرواز عنقا کردنیست

از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش
زیر گردون هر چه امروزست فردا کردنیست

خاک ما چون گشت خوناب دیدن هنوز
عشق بی‌سیر کبریت وجه پاک کردنیست

حیرتی دارم همه آغاز بر دور نگار چشم
شاید این آئینه دل با صفا کردنیست

نشئه وحدت تو دارم سیر عالم کرده‌ام
گر همه یک قطره خونست دریا کردنیست

قامت خم گشته میگوید آغوش حیات
ناخنی گم کرده‌ام این عقده هم وا کردنیست

شخص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس
حرف ناگفتنی و کار ما ناکردنی است

هما سر اوج و زیر فلک مگس هم نیست
چه جای کس درین خانه هیچکس هم نیست

بوهم خون مشو ایدل که مطلب عنقاست
تعالی الله که توان سوخت مشت خس هم نیست

گذشته است هم گرد کاروان وجود
کسیکه پیش نیفتاده است پس هم نیست

شرار سنگ چه امید فال شعله زند
که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست

بدرد بیکسیم خون شو ای پر پرواز
گر آشیان تو برم گرد از قفس هم نیست

باین دو روزه تماشای زندگانی بیدل
کدام شوق چه پا بقدر هوس هم نیست

زاهد که یاد شرافت ایمان شکست و ریخت
تا شیشه شکند دل ن شکست و ریخت

عالم خیال تو این غنچه دارد دل
آئینه دان دل ن گریبان شکست و ریخت

[illegible]

جنون از ... زخار گل می کند
... فلک دور روزی غبار
... نقاب امکان ... دارد
... آسمان ... رنگ گل در ...
گلستان ... دارد
... صد ... دارد
... از نفس ...
... تا نفس دارد

از خویش هر چه بود شکستیم و ریختیم
غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت
رنگ بهار ناله ز مینا شکست و ریخت

سامان وزی لز عرق سعی مشکل است
یعنی در آبرو که توانان شکست و ریخت

مانند نقش پا بگل عجز خفته‌ایم
بر ما هزار آبله باران شکست و ریخت

بیدل بکار رفع خمار نیامدیم
مینای ما همان عرق افشان شکست و ریخت

تا جنون نقش بهار عشرتم در چنگ داشت
طفل اشکی هم که میدیدم ز من سنگ داشت

دل شکستم شور طوفان بر سر هما آرمید
شیشهٔ ناخورده بر سنگم بجز آهنگ داشت

عمر همچون سایه در اندیشهٔ غفلت گذشت
تا نمودی داشتم آئینهٔ من رنگ داشت

کاش همراه جهان بینان اگر وصلی نبود
شمع تصویرم که از صنعتم هم تنگ داشت

آئینه دارم خیالات بر هم چیده است
نیست جز ما و تو معجون هستی تنگ داشت

سعی هستی هیچ ما را بر نیاورد از عدم
آتش ما هر کجا زد شعله در سنگ داشت

شمع را افروختن داغ دلی خواهد گرفت
منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

عشق هم دارد تلافیها که چون تمثال رنگ
هر قدر خوبی دود در دل چهرهٔ ما رنگ داشت

نفس ما برتری دارد جبین آفتاب
غیر هم او برد از نام تو بیدل ننگ داشت

چشم بند از طلب ما به سامان گشت
ورنه نظر خواب نگه سوخته اغمان گشت

ای خوش آن دیده که در بزم حسن تو ز دیدار
بال بلبل نظر دارد و حیران گشت

در گلستان وفا سعی کسی ضایع نیست
رنگ هم گر رود از خود بی‌سامان گلست

داغ بیطاقتی کاغذ آتش زده‌ایم
رفتن از خود چه قدر سیر خیابان گلست

غنچهٔ عشرت ما باعث جمعیت ماست
ورنه بیدار گل خواب پریشان گلست

فرصت عیش درین باغ بجیب است بساط
رنگ گرد است ز بسکه بدامان گلست

نشوی بیهده تهمت کش جمعیت دل
غنچه هم نیم شکستن بگریبان گلست

تو هم از نالهٔ بلبل نشستن آموز
صحن این باغ پر از خار بدستان گلست

رنگ و بو در نظرت چند نقاب آرائی
با خبر باش همین صورت عریان گلست

بیدل از یاد رخش غوطه بگلشن زده‌ایم
سر اندیشهٔ ما محو گریبان گلست

یاس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت
با شکستی ساختی کل طرهٔ لیلی گذشت

بزم هستی قابل بهم زدن چیزی بدا
آنکه بگذشت از علایق پیر دنیا گذشت

داغ هرگز بر ندید شعلهٔ تصویر نیست
بسکه واماندیم نقش پای ما از پا گذشت

محو دل شو تا توانی رستنی کشتی دل
موج بی وصل گهر نتواند از دریا گذشت

عافیتها بسکه بود آنسوی پیدا از امل
گرد استقبال امروز بسکه از فردا گذشت

بستهٔ احرام صد عقبی امل ما چه سود
فرصت نگذشته تمثیل از گذشتنها گذشت

بیدل از رنگم شکست شیشه خندید چون گذشت
گر غبارش ناله نتواند بسعی پا گذشت

اضطراب بسمل تمهید آهنگ فناست | شعله در هر پرفشاندن اندکی از خود جداست
سایه‌یی او وهم نقاب آرزو خوابانده است | ورنه یک گام از خودت تا سوی عنقا گیر ماست
عافیت‌خواهی وداع آرزوی جاه کن | شمع این بزم از کلاه خود بکام اژدهاست
بی‌خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن | آنچه بردارد دلت اینجا گدا قد دوتاست
شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر | گر تو برخیزی ز خود برجاست تنهای عصاست
اوج دود شعله طبعم را دری دربست نیست | خاک امروز بر جبهه ست فردا زیر پاست
میکند هر جزوم از شوق کار آینه | جای تصویرم از هر موی من صورت نماست
دهر خلقی را به ابر اغنیا می‌پرورد | یک نهنگ مرده اینجا بهر ماهی‌ها غذاست
احتیاج آنچه به بیمار مقرر کرده‌اند | درد اگر بر دل گرانست از تقاضای دواست
هیچکس چون من مبتلای بی‌تمیزیها مباد | منت چاکی دگر داریم کاین جیب قباست
سایه‌ایم از دستگاه ما سیه‌بختان مپرس | آنکه روشن از دل شب بیامد روز ماست
قامت پیری رخصت شد کمینگاه اجل | ورنه خم گردید زیر درد و عالم پشت ماست

عجز طاقت همره رفتن از خویشم نشد
بیدل از واماندگی سر تا به پای شمع ماست

بی تو در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست | شیشهٔ کهسار در گرد صدا خواهد شکست
نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته است | بیخبر آیینه مسکن نگهها خواهد شکست
شمع این محفل نمی‌بیند ز خود عاجزتری | موی پیشانش اگر خاری بپا خواهد شکست

[illegible]

حسن جهت جلوهٔ آفاق را آیینه‌ام	هر که از خود دلبر [illegible] تنها خواهد شکست

بیدل از بی‌جوهری آخر شناست رنگ گل
بال‌ها از شوخی پرواز ما خواهد شکست

نیست ایمن از بلاها هر کس لشکر جستجوست	روشنست گرداب را از موج خنجر در گلوست
اهل تمکین را حیا آیینه‌دار راحت است	بالش آرام گوهر قطره‌ها را آبروست
هر دلی کز غم نگردد آب پیکان‌ست و بس	هر سری گرمی ندارد نشئهٔ مستی کدوست
از ضعیفی بار آه ناله نتوانم کشید	در کف آیینه چشم ناتوانان کلک موست
جادهٔ کج رهروان را سر خط جانکاهی است	باعث بیتابی دل پیچ و تاب آرزوست
شوخی جوهر گریبان میدرد آیینه را	خار در پیراهن گل کم‌بینی رنگ و بوست
چون گهر عزت فروش سخت جانی نیستم	همچو دریا از گداز خویشتن ما را آبروست

چون زبان خامهٔ بیدل مکتب استاد عشق
باکمال نکته‌سنجی بی‌خبر از گفتگوست

حذر ز راه محبت که پرخطرناک است	تو مشت خاک ضعیفی و ناله بیباک است
چه وانمایدت از چشم‌بند عالم وهم	که خودنمائی آیینه از دل پاک است
نیامدست شرابی بعرض شوخی رنگ	جهان هنوز رسیده سایهٔ تاک است
طپیدن‌هاست آیینهٔ ما ورنه زین دریا	حباب موج تنک [illegible] باک است

بغیر وهم دگر چیست مانعت بیدل

[illegible]

تو پرفشانی از ششجهت قفس تنگ ست

باده دورست زما و بنظر نزدیکست | امتیاز آئینه دوری بر نزدیکست
همه مقصد طلبان تا امن بغربتگه زند | گر بدانند که منزل چه قدر نزدیکست
چون نفس در قفس هم‌نفس آئینه‌ایم | راحتِ منزلِ ما گر بسفر نزدیکست
دود دل تردهٔ خاکستر داد گذشت | یعنی امشب که تو دیدی بسحر نزدیکست
ای هوس اینهمه مغرور اقامت نشوی | نیست سنگی که هم اینجا بشرر نزدیکست
دوری آگهی بر من و لدار سبند | اینقدر نیست که گویم چه قدر نزدیکست
غیر بسمل همه کس چیست ندانکه سر ع | آشیانیکه بافشاندن پر نزدیکست

بیدل آئینه بپرداز غم دوری چند
آسمان نیز باندازنظر نزدیکست

گو خلوت انجمن که زآثار جاه اوست | هر جا سر و بلند کنی بارگاه اوست
از ریشه کاری دل حشمت تمر سپر | زین عرصه هر چه گرد برآرد سپاه اوست
نامحرمان عجز حوادث چه می کنند | سر در جیب الفت ما در پناه اوست
نه جبهه تراز غرور رسیق عجز ما | رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست
حسرت شهیدیم هوس داغ کرده ا | در خاک خون سیر که ندارم براه اوست
حیرت نگاه شوکت نومیدی خودم | کاین هفت عرصه یک کف بنگاه دیده اوست

امشب غبار حسرت بیدل گرفته است

هر اشک دیده که گذار نگاه اوست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است
برهنگی ببرم خلعت خداداد است

نه دام دانم و نه دانه اینقدر دانم
که دل بهرچه کشد از تعلقات صیاد است

سپند صرفهٔ شوخی ندید زین محفل
حذر ز جرأت فریاد سرمه ایجاد است

جنون بی ثمرم خاک سینه میخواهد
ز نخلهای گریبان نه شمشاد است

بقدر جانکنی از عمر بهره داریم
شرار تیشه چراغ امید فرهاد است

بدرد حسرت دیدار مرده ایم هنوز
نفس در آئینه دنباله دار فریاد است

مکن ز آئینه تکلیف نامهٔ پیغام
که در حضور نویسی تحیر استاد است

مگر ز زندگیم یکدم از فنا غافل
ز خود فراموشی من همیشه در یاد است

جنون رنگ مسیحا درین چمن بیدل
شرار تیشه ز یک غنچه پریزاد است

عرفان اثر شراب دیگری درکار نیست
جز طواف خویش دور ساغری درکار نیست

عالم عجز است اینجا جاه و شوکت کدام
ناتوانی ناله کن دفتری درکار نیست

خشت بنیاد تو برهم چیدن مژگان تست
در تغافل خانه بام منظری درکار نیست

شعلها در پردهٔ سعی جهان خوابیده است
گر نفس سوزد کس آتشگری درکار نیست

نسبت خاک است ما را فرش تسلیم بستر
سجده ما را جبینی سری درکار نیست

زاهد تقوی خویش است اما تکلف بجا
درد دل [illegible] ورد سری درکار نیست

تو پریشانی از شش جهت قفس تنگ ست

باده دور است ز ما و به نظر نزدیکست
امتیاز آئینه دوری هر نزدیکست

همه مقصد طلبان دامن بعدی گیرند
گر ندانند که منزل چه قدر نزدیکست

چون نفس در قفس هم نفس آئینه ایم
راحت منزل ما گر بسفر نزدیکست

دود دل تیره خاکستر ما داغ نشد
یعنی آن شب که تو دیدی بسحر نزدیکست

ای هوس اینهمه مغرور اقامت نشوی
نیست سنگی که هم اینجا بشرر نزدیکست

دوری آئینه بر من دلدار مبند
اینقدر نیست که گویم چه قدر نزدیکست

غیر بسمل همه کس حیف ندانند که سر عز
آشیانیکه با فشاندن پر نزدیکست

بیدل آئینه پرواز غم دوری چند
آسمان نیز باند از نظر نزدیکست

گو خلوت انجمن که ز آثار جاه اوست
هرجا مژه بلند کنی بارگاه اوست

از ریشه کاری دل حسرت ثمر مپرس
زین عرصه هر چه گرد برآرد سپاه اوست

نامحرمان عجز حوادث چه می کنند
سر می جیب الفت ما در پناه اوست

نه چرخ تیره از غرور سیه بخت ما
رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست

حسرت شهیدیم هوس داغ کرده است
در خاک خون هر که ندادم براه اوست

حیرت نگاه شوکت نومیدی خودم
کاین هفت عرصه یک کف بسته نگاه اوست

امشب غبار حسرت بیدل گرفته است

۶۸

[illegible]

هر اشک دیده که گداز نگاه اوست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است
برهنگی بیرم خلعت خداداد است

نه دام دانم و نه دانه اینقدر دانم
که دل به هر چه کشد التفات صیاد است

سپند صرفه شوخی ندید زین محفل
حذر ز جرأت فریاد سرمه ایجاد است

جنون بی ثمرم خاک سینه میخواهد
ز نخلهای گریبان به شمشاد است

بقدر جانکنی العمر بهره داریم
شرار تیشه چراغ امید فرهاد است

بدرد حسرت دیدار مرده ایم هنوز
نفس در آیینه دنباله دار فریاد است

مکن ز آیینه تکلیف نامه پیغام
که در حضور نویسی تحیر استاد است

بگرد زندگیم یکدم از فنا غافل
ز خود فراموشی من همیشه در یاد است

جنون رنگ مسیحا درین چمن بیدل
شراب شیشه یک غنچه پریزاد است

عرفان ز شراب دیگری در کار نیست
جز طواف خویش در ساغر پی در کار نیست

عالم عجز است اینجا جاه و شوکت کدام
ناتوانی ها رگ گردن دفتر پی در کار نیست

خشت بنیاد تو بر هم چیدن مژگان است
در تغافل خانه بام منظری در کار نیست

شعله ها در پرده سعی حباب خوابیده است
گر نفس زد در کمین آتشگری در کار نیست

نقش خاک ما سرا پا فرش تسلیم است و بس
سجده ها را جبهه ی سری در کار نیست

زاهد تقوی خوش است اما تکلف [illegible]
درد دل را سینه ام در دسر در کار نیست

[illegible]

۹۹

دانشگاه فرا اند و از نمود تفکر معنی خاصه
در بافته که حصول این معنی امتیاز
[illegible]
ادراک حقیقت [illegible]
[illegible] مرتبه غیب مطلق [illegible]
[illegible] احدیت منسوب کرده
[illegible] واسطه ظهور این نتیجه
از شهادت است اما اضافی عبارت
[illegible] احدیت بر آورده

حرص مانع نیست بیدل ورنه در ساز معاش
آنچه ما در کار داریم اکثری درکار نیست

ادب اظهارم ورنه با وصل توام کاری نیست
جای وا از خود رفته فغانی دارم
هیچو آن نغمه که از ناله برون می آید

غرض آغوش فشارم دل افگاری نیست
بال اگر نیست امیدم [illegible] نیست
اگر از خویش روی جا به کساری نیست

تا به جمع رشید جمالش چه پنداری بیدل
در خیال خطا و سایه دیواری نیست

چون سپند آرام جسم درد ناکم ناله است
صد گریبان شد رسوایم اما هنوز
کسب آموزد آن نمی افتد بباد
از علمداران اسم کار اقبالم کند
کس نمی فهمد زبان خاکساریهای مرا

هر رگ جا که خواهد خاست سودا کم ناله است
یک الف از انتخاب نسخ حالم ناله است
خامشی هم با تو از بس ملالم ناله است
از سمک تا عالم اوج سماکم ناله است
ورنه هر گردی که میخیزد ز خاکم ناله است

گم شدم از خویش تحریک دل آوازم نکرد
این جرس بیدل نمیدانم چرا کم ناله است

دل من گرم آتشخانه کیست
ندارد خواب ره در دیده ما
رگ گل نالهٔ زنجیر دارد

نگاه حیرتم پروانه کیست
نمک پاش جگر افسانه کیست
چمن جولان گه دیوانه کیست

رباعی

[illegible]
این سوی شمار در تعیین احدم
[illegible]

۱۰۰

[illegible]

دلم گر نیست فانوس خیالت | نفس بال پر پروانهٔ کیست
اگر آیینه محو جلوه‌ات نیست | گل مهتاب فرش خانهٔ کیست
نریزم سید بد خط لب جام | سواد نرگس جانانهٔ کیست

دیگر

اگر می نیست جمعیت کدام است | کمند وحدت اینجا دور جام است
درین محفل ز قسط ... درد | نفس گر میکشی چون می حرام است
ز بال افشانیم قطع نظر کن | که صید من نگاه چشم دام است
ز هستی تا عدم جهدی ندارد | ز مژگان تا به مژگان نیم گام است
به غفلت آنقدر دوریم از دوست | که وصلش تا رسد اینجا پیام است

ز بیدل حسرت جولان مجو بید
چه موج این ناتوان بسمل خرام است

دل مضطرب ... نفس الم بجنگ است | دریا کجا خون گل ساز تو چه رنگ است
تا راه سیل می‌بری محو عدم باش | آسودگی شیشه همان در دل سنگ است
هر گه قطره اجو شرر رفته ام از خویش | از چشم بهم بستن تا جوی درنگ است
دل تا بگی از ضبط نفس آب نگردد | بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است
جنت ازین بزم بعشرت نتوان رست | هر چند چراغانش گل پشت پلنگ است
ایمن شو از خواهش ... ناشدن دل | موجیکه بگو هر نیاید نهنگ است
دریا بود ... غم از کلفت امکان | گرد که بود در گلشن همه رنگ است

انالی لنبا دانجیام ردنی خوشتر | چون نام شکست دماغ طلسم شیشه چنگ است

بیدل ز شرر تا بیقین چه فسرده شد
ما و سر تسلیم که عمری ست بسنگ است

یاد آن جلوه ز چشمم گره اشک گسست است | شوق دیدار تو شان چقدر آینها است

از سر دل نگذشتیم بخندیدن و جست | نالها جرس ما چو جرس آبله پاست

ذره تمکین کجا لیک کند نمثارت | پیشتر قطره گو نشد یک دریاست

آتش از چهره زرین اثری تا نهد | دین بنیا مصر و نشنید که دنیا دنیاست

سجده مانده به عجزیم اگر کارانند | نفس سوخته اینجا زبر زیر بناست

آنقدر سعی با بادی بالا زم نیست | خانه تشنیم بامداد نگاهی برپاست

سجده لدانه چمن ساز نهال است اینجا | عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست

نغمه انجمن بیش شوخی ببرند | سعی من دست ندامت زرگان مصداست

یاد او کردی و از خویش برفتی بیدل
که عرق خجلت بلت ند مدجای حیاست

ساز تو کین نغمه بیداد شکستی است | در شیشه این نگه پر زاید شکستی است

تعمیر سحر رنگ سلامت نفرد شد | صورتگر یا خانه بهزاد شکستی است

گوهر ز خیال این همه تفرقه ندارد | هر جا ثمری در گره باد شکستی است

تنها دل عاشق طلب یاس ندارد | هر شیشه یک مشرب فرهاد شکستی است

بیدل نخوری عشوهٔ تعمیر سلامت
ویرانی تعمیر تو آباد شکستی ست

عبرت است که حسرت نفس سوخته آرام است
این هستی آسوده ندانم ز چه جام است

بنیاد بنای این همه کوشش نفس بسپند
آسودگی از جادهٔ بسمل دو سه گام است

ای شعلهٔ امید نفس سوخته تا چند
فرصت است که پرواز تو افسردهٔ دام است

منصور گرانی ز نگار شکوه چه لازم
کار تو هم از خستگی طبع تو خام است

بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب
اول سبق جاه از ترک سلام است

گویند نوشتند بهار راحت جاوید
جایی که بد از طپیدن دل چه مقام است

بیتابی شوقیم جبین داغ سجود است
بتخانه دریوزه چه در کعبه چه جام است

نومیدیم از قبلهٔ جهان شکسته ندارد
بر دامن نفس طاق این قافیه رام است

بیدل بگمان موی تو قفسم چه توان کرد
کز فرصتی از وصل بر ستان پیام است

حیرتم اینجا بامید بیست انشا و داشت
جانکنی ها ریشه در ریشه فریاد داشت

بر دل هم با جلوهٔ الفت خراب بیدل
این عمارت جا خشت آئینه در بنیاد داشت

دل تکلف را از جستجو قسمت ببر
کافرم گر هیچ کافر این قیامت یاد داشت

آنچه دل رفت از یاد برهمن ...
آه از آئینه گر خوش نفس امداد داشت

عالمی ... وریشه عجز ... بیجاست
ناتوان ... جوهر فولاد داشت

جسارتی که تو کردی به صرف کوشش بیجا شو
بپاس مطلب کز ناله نفس رسائی نکرد

تیشهٔ هیچ جان کندن فرهاد داشت
بی بری بیخ و در ریشه هم آزاد داشت

ایکه پیکان بود بیدل غنچه در این گلستان
زیر خند زخم چون گل خاطر ناشاد داشت

چنین که رنگ هوا بال حسرت وابسته است
قضا به دست حنا نقش پا نبسته است

حریف نسخهٔ آزادگی نه ایم ورنه
هزار آبله مضمون نقش پا بسته است

بذوق غیرت آن هیچ نه نمائی
کف غبار تو آئینه بر هوا بسته است

مگر ز آتش دل التجا به سر چشمه
کمی ندارم و کارم به ناله بسته است

به کعبه‌ای که گشتم اندر محل آرام
نفس چو موج سراب ناتوان حنا بسته است

چو موج گوهر تماشای گشادنیستم
شکست دل که به دست حنا بسته است

چو سنگ چاره نداریم جز زمین گیری
ز دست عجز که یارا به دست حنا بسته است

چو صبح مرد و نفس آن قدر مخند بیدل
که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

دوری از احباب زیستن بحق پیوستن
زین نگه‌ها فهم کن داری اندکی وارستن

تا کی ای بیدرد دل را خار خواهی داشتن
شیشه‌ات در ریگ بر سنگ زنی شکستن

نشئهٔ آزادی مرد غرور عاشقان
ناله را از همتی از قید هستی رستن

سعی بیدردان مباد نبره گردی برد
موج خالی هوس گر با دلت پیوستن

از مکافات عمل ایمن نباید زیستن
سر بریدنهای ناخن عبرت اهل جستن است

همچو دریا بیدل آسان نیست کسب اعتبار
در خور امواج انجار و شناخن جستن است

بسکه ساز این نشاط اشفتگیهای دلست
بی شکست شیشه امید چراغان مشکلست

چشم واکردن کفیل فرصت نظاره نیست
پرتو این شمع آغوش وداع محفلست

در تسلیم بر پیچیدن ما افتاده ایم
بر سر ما سایه گر هست شمشیر قاتلست

از رسائی ذوق گریه شوق ما گر نیست
تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گلست

از دست نیست تو بیرون افتیا هیهات
بیجه رنگینی گل از غنچه پیمانه دلست

عرض نیرنگی که پیشها درادراک نیست
اشک نه مژگان زدن در رنگ ساحل بسملست

انتظار حسن عشق از شوق کاملان زده
هر دو عالم یک دل از چشم مجنون محملست

تا به بیدردی توانی ساختن آسوده باش
بیدل از الفت حذر کن کاین الفت قاتلست

شرط بزم عشرت بی برگ نوائی است
چون آینه باید بم از رنگ قبائی است

تا رنگ قبولی بدل از نقش تمناست
گر خود همه آئینه شوی کار گدائی است

اینجا که نشستیم ادب سنخ صفاست
اندیشه چینی کن این جنس خطائیست

اندیشه چو طرح کن سجده شوخی است
امروز نه از کف پائی تماشائیست

نیز او که یک عمر غبار نفسها
زر دل نه آنست که پرواز کجائیست

عمرها در کنار تیغ یشوی داده‌اند
بیدل مرو از خویش که این ساز نوا ساخته است

گوهر دل از نفس رنگ جفا باخته است | رنگ بی آیینه از آب نفس ساخته است
جلوه‌ها مفت ترا بی‌نالهٔ چند طلبید | گر نفس محو نفس آیینه پرداخته است
از غبار شوق هیچ نبردیم افسوس | رنگ چینی است که از نقش حیا باخته است
پیش از ایجاد نفس قطع سفر کرده‌ایم | هیچ هستی که هم تیغ خیال آخته است
پردهٔ عالم چو نفس در جگر سوخته‌اند | شعلهٔ وادی مجنون چه قدر تاخته است

هیچ پرواز رها گشته خود بیرون نیست
بیدل این نقش تک سینه بنا ساخته است

زندگی سد ره جولان ماست | خاک گل کرده اضطراب ماست
ای سپندان غیر ما را که نگیرد سحر | هر کجا دود است آتش در قفاست
خاک گشتیم در جهان صحرا کرده‌ایم | آینه رفت از خود و حیرت بجاست
در شعور آیینه اشیا کم است | ابتدای هر چه دیدی انتهاست
بی‌تمیزی از غلت فارغ است | بار حاجت نیستی آنکه غناست
این همه ما یک قلم بی‌گوهر اند | عالمی دل دارد اما دل کجاست

بیدل از آئینه عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی‌صفاست

تو هست گیر نیم من بی تو هم صفاییست
هنوز خبر بدل سنگ جلوه می‌مینانیست

خیال عالم بی‌رنگ رنگها دارد
کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست

دلت به شوق فضولی خوش است ازین غافل
که هر کجا تویی آنجا بغیر دنیا نیست

بهر چه دام رسی از خود گذشتنی دارد
بهوش باش که امروز غیر فردا نیست

اگر ز وهم برآیی چه موج کو گرداب
جهان بجوش فرو رفته لب دریا نیست

چو موج اگر بشکستی رسی غنیمت دان
درین محیط که جز بستن مژه بالا نیست

بارسیدگی شمع رفته‌ایم از خویش
دلیل مقصد از گذشتگان پا نیست

حریف کارگه وهم را چه تار و چه پود
تماشای رگ‌ها تمیز در سا نیست

تو جلوه ساز کن مدعای دل دریاب
زبان حیرت آیینه بی تقاضا نیست

غزل
به بحر فکر حباب مستغنی ست
رسیده ایم بجایی که بیدل آنجا نیست

دمی تبسم گریه از تو گل خندید و رفت
از زبان اشک هم درد دلی نشنید و رفت

شمع محفل از خموشی پشت بر مینا شکست
هر کسی پیش انجمن طرز دگر بالید و رفت

عالمی چندانکه پیش آهنگی امید داشت
یک نگه وارستن ناگاه برگردید و رفت

هیچ شبنم برنیارد سر ز جیب نیستی
گر نداند از چه گل خواهد نظر پوشید و رفت

زان بی نشان بی سراغی دیده‌ایم
تا قیامت باید هم راه عدم پرسید و رفت

ای سحر در اشک شبنم غنچه باید بود و رفت
گر شکست رنگ ما بر ما خندید و رفت

[illegible]

۱۰۷

گرفت ... که وی معلق از آن شد
بوی ... بو و از او وش شاخ
او ... و قضا را یک طوطی خوش آواز
در آن ... زمین درخت ...
... شکست کرد ...
... از آن طوطی آواز شد
... از خویش رفت
دل ... از ... رفت
... نقش ... از ...

۵۸

تا بهار از خزان برتی تأمل بگذرد | هر قدر بینا بدیت چون نگه گردید و رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب کشود
همچو بیدل معنی بیحاصلی فهمید و رفت

اشک یک لحظه بمژگان بارست	فرصت عمر همین مقدارست
شیشه ساز بی اشک شوی	عالم از سنگدلان کهسارست
بلجبعی که توان گفت کجاست	غنچه هم یک سر صد دیوارست
نارسائی نفسی کوته کیست	خامشی پیچش صد طومارست
حسن نادیده تماشا دارد	مژه بر داشتنت دیوارست
بشمار سر ما خرسندیم	چه توان کرد نفس بیکارست
چون جرس کار بمنزل برسم	ناله ما ز اثر بیزارست
مژه هم فکر قیامت دارد	از رمیدن چه قدر دشوارست

بیدل از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم شب ما تارست

بسکه عجز از ما بابیه پنهان زیر پوست	عاقبت چون آبله گشتیم عریان زیر پوست
میرم چو آبله مژگان خار پی کنم	در رزمت تا چند در نم چشم گریان زیر پوست
تا نگردد قابل باجز به گلچینی ثمر	همچو گل گردیدیم با این سامان زیر پوست
گفتم آفتها امکان زیر گردون بسر	زندگی با گفت آبله پنهان زیر پوست

این لب حرف آشنا کس غلط فهمیدن نبود
چشمهٔ خورشید ما و سست جولان زیر پوست

عضو عضوم حشر دیدار بهار دیباست
نخل بادامم سراپا چشم حیران زیر پوست

جیب چون غنچه آخر بال صحرا می کشد
بر سر ما سایه افگندست عنقا زیر پوست

هیچکس آتش نزد بر صفحهٔ سیما صیقلی
ورنه من هم میکنم بیدل چراغان زیر پوست

بجاست شکوهٔ یاران فغان خالیست
زمین پرست ز نقش لبکه آسمان خالیست

زجیب غنچه آغوش میچکد اینجا
که جای تیغ همه بر چشم دشمنان خالیست

فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست

ترشح نتایج سحاب فیض نماند
گر آستین کریمان چو ناتوان خالیست

کدام جلوه نگه شسته زین سراغ رگ
توهم تباز که بیدل امتحان خالیست

برنگ شیشهٔ ساعت طلسم فقر غناست
پر است و قست گرانچه این زبان خالیست

برنگ نقش نگین بیدل از سبکروحی
نشسته ایم ز پا جای ما همان خالیست

بمغزی می آری بمن سوخته جان بحث
ای شیبه مکن هرزه با تشنه نفسان بحث

از یک نفست اینهمه شور من و ما هست
بر یک رگ گردن چقدر چیده کمان بحث

گر بیخبری ساز کن این هرزه درایی
بگذار که چون شعله بمیرد بهمان بحث

در معرکهٔ هوش کر چون باد لشتاب
تا رنگ نگردیده نگرداند عنان بحث

ز مدرسه دم تا زده گزید گره | ز خود رست رگ گردن آمد به پیدا بحث

جمعیت گوهر نکند رخصت امواج
بیدل بخموشان نکند اهل زبان بحث

مباد چشمه شوق مرا فسردن موج | چو اشک سر زنگه دیده ام بدامن موج

ز بیقراری ما فارغ است خاطر یار | دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج

توان بضبط نفس معنی دل انشا کرد | حباب شیشه نغمه بست در شکستن موج

فسادها به تحمل صلاح میگردد | سری به تیغ کشیدن شد آرمیدن موج

ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب | بیکنفس گذرد از هزار جوشن موج

چو غنچه دست بسر رشته نفس زده ایم | شنیده ایم شکستن برست در دامن موج

دماغ سیر محیط من آب شد یا رب | خط شکسته مدار بیاض گردن موج

چو گوهر از سر تسلیم کن شنا بیدل
درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج

عمریست سرشکی زد از دیده تیره موج | این بحر نهان کرد که آغوش گهر موج

ما را بپیش دل نرسانید بجائی | پیداست اگر یکقطره زند تا چه قدر موج

نقص است زمزمه لعل که دارد | در نالۀ نی ریخته امروز شکر موج

مشکل که نفس بی دل آیین ما زد | دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج

تا بر سر ما گستر هستی نفس شبنم | حیف است شبنم ایم ازین اشک تر موج

خشت ما از دست پا فشاند آشنا | زین بحر کسی صرفه نبرده است گهر موج

فریاد که جز حسرت ازین محیط نبردیم | تا چند زند دامن دریا بکمر موج

بیدل رم اظهار حیا پیشه خموشیست
از خشک لبی جاه ندارد به گهر موج

چون شمع برآرد قطره ام تا زسر موج | همچون پروانه زند لخت جگر موج

آنجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر | در جوهر آئینه زند سعی نظر موج

مشکل که بپرد ره بدلت نالهٔ عشاق | در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج

پیداست که در وصل هم آسودگی نیست | بیهوده بدریا زند دست ببر موج

در بزم تماشای تو از جوش تحیر | چون جوهر آئینه زند تار نظر موج

بیتابی تار نفس از گوهر دل بود | در روز حساب آئینه بیند پیش نظر موج

پیچیده دود نفس چه سر زلفهاست | در گلشن این بحر بود سنبل تر موج

دانا ثمر حادثه را سهل نداند
در چشم بزنجیر بود تار نظر موج

چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج | که بیخودی است دل عافیت بگردن موج

نه شور جلوگی خانیست دل روشن | بآب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج

به بیقرار تو تشریف آبرو عجز است | شکستگی است لباس حریر بر تن موج

خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

۱۱۱

غزل

گر نیست تیغ زبان جوهر طینت موج

ای پرده‌دار جلوه ز طرف نقاب صبح
تا کی ز روی جوهر دیده انجم بخواب صبح

از زخم ما ولمعه تیغ تو دیدنیست
خمیازه کاری لب مجروح آب صبح

از چشم نو خطان بحیا میدهد نگاه
گرمی بجوش اند انداز آفتاب صبح

چون سایه‌ایم سیاهی دل داغ کرده است
شبها گذشت کن نگشودیم نقاب صبح

در عرض شبنمیم عرق شرم خون گلیست
شبنم تری کشید بمیخ شراب صبح

بیداریم بخواب دگر ناز میکند
پاشیده اند بر یخ شمع گلاب صبح

رفتیم هیچ جا نرسیدیم وای عمر
کم شد ز شبنم عرق آفتاب صبح

تا بوی در قلمرو تحقیق واکشیم
بیدل دوانده ایم نفس در رکاب صبح

بازم از فیض سحر آماده شد سامان صبح
رسید هر چاک گریبان در کفم دامان صبح

تخم شبنم ریشه عبرت درین گلشن دواند
خنده ام تو میدهد باریدن دندان صبح

از کلفت تا نعیم ایمان ز سبب کم فرصتی
شامها هم میزند پیمانه دوران صبح

تا کی خواهد هوس گرد خیال انگیختن
در نفس بی فرصت است فرصت جولان صبح

بیخودی سرمایه ناموس گاهی جستیم
میتوان گرد از شکست رنگ دامان صبح

فتح بابی آخر از چاک دلم گل کرده است
سایه چشم سفیدی نیست در کنعان صبح

تا که غفلت شاید اقبال فیض بس
چشم اگر از خواب ما نشنید جز برهان صبح

بوی آغاز نفس خفته انجام من است
نسخه و تشنم که از جستگی های خیال

محو انجام وداغ حسرت آغازم کجاست
برفروغ شمع کی دود نظر حیران صبح

تخم اشک میفشاند آه از خود می رود
غیر شبنم نیست بیدل زاد همراهان صبح

بازتا بان گشت لعل نوخطِ دلدار سرخ
غنچه اش آید برون از پرده زنگار سرخ

چین گلستان برکمین لاله زار دیگرم
عالمی محو گل مینای آن دستار سرخ

آن بهار تازه دارد میل حسرتخانه ام
میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ

شوق خون شد تا جگر رنگی بداماد آورم
لیک گر اشکیکه با پیچ چکیدن دار سرخ

پیکرم از ناتوانی خون رگ گل چون شود
تا دم تیغ تو سیر کردم با این مقدار سرخ

رنگها دارد فلک مغرور آسایش مباش
حالت این خم نمی آمد برون یکبار سرخ

اینچنین ناله که خون آلود از دل کرد گل
عندلیب طوطی میکند منقار سرخ

رنگ و همی هم اگر چو شبنم سستی مفت ماست
کاین لبا تبسم توان ساختن یکبار سرخ

عافیت رنگی ندارد در رهِ بیدل اعتبار
بیدل اندر دست خشم اهل کلاه سرخ

چه ممکن است که عاشق گل سمن گوید
اگر بیاد تو خون گردد دهن گوید

بغیر عشق طلب نباشد که دیده یعقوب
نیافتند و سهل پیرهن گوید

ندارد حسرت دیدار صحبت هوس و هم
نفس چون آینه گیریم تا سخن گوید

بجز شکست ز دنیا پیام مشتاقان
مگر ز طپیدن دل بی‌لبی دهن گوید

مثال کاردن ناخوش است بس اینجا
ز شمع میشنوم آنچه انجمن گوید

ز بس بعشق تو گم گشته خودم بیدل
بیاد خویش نگنجم سری که لفظ کهن گوید

همچو مینا غنچه‌ام از بار آهنگ شد
پرتو از رنگ نخلی دل رمیده رنگ شد

گو نه میکنیم با این افسر گیها حسرت
بسکه زیر پای ماندم صید هم سنگ شد

در طلسم شیشه مژگان قضایی داشتم
تا نگاه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد

جوهر خط آخر از آیینه میگون دمید
دود هم از شعلهٔ حسن تو آتش رنگ شد

آگاهی کدورت خانهٔ تعمیر ماست
هر قدر آئینه شد دل زیر شیشه زنگ شد

بیدل از درد وطن محو گشت ذوق غربتم
بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

جمعیکه پی بفکر هنر دست شکسته اند
آیینه‌ها ز زینت هم بر شکسته اند

با شوکت جنون هوس جام جم بس است
دیوانگان در آب افسر شکسته اند

گردون غبار دیده همت نمیشود
عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند

در محفلی که آفت سازش سلامت است
آسایش نفس و پیکر شکسته اند

بیماری مرا در طمع را علاج نیست
صفرا حرص جگر همه شکسته اند

بهار لعل حسن ما [illegible] | کلماتی این چمن چندر [illegible] اند

بیدل همین تماشا و نوشید مطلبم
زین بحر قطره‌ها همه گوهر شکسته اند

اگر معشوق بی‌مهرست گر عاشق وفا دارد | تماشا مفت دیدنها محبت رنگها دارد
درین وادی که قطع الفت اسباب جمعیت | بنال بیکسیها هر که چشم از آشنا دارد
سبب کم نیست گر بیهم گسستی ربط تعلقها | چو مژگانها که برخیزد ز خود چندین عصا دارد
بخجلتها نیاید دام معذوری ادا کردن | نماز مجرمان پیش از قضا گردن قضا دارد
بدلها گرد ناسیدست از ذوق طلب محمل | جهانی گردباد سایه دست دعا دارد
تدبیران تواضع میکند عیش جوانی را | بلی از بهر باغ خویش پشت خود دوتا دارد
خیالی میکند شوخی کدام اظهار کو هستی | هنوز این نقشها در خانهٔ نقاش جا دارد
فنا پروردهٔ گاهیم از مزاج ما چه می‌پرسی | فضای عالم موهوم یکسانه قضا دارد
اگر موجیم یا بحریم گر آئیم یا گوهر | دوئی نقشی نمی‌بندد که ما را از تو وا دارد
بانداز تغافل مشق ما هم بیدر سوالی | که جنبش جلوهٔ عریانی چشم حیا دارد

حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان بیدل
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

بازیچهٔ احرام چه در می‌بندد | از غبار رم نفس صبح که ره می‌بندد
عرض جوهر هستی به سپه پی فلک | ورنه جولان آینه سخت بهم می‌بندد

115

بی‌دلیست که این هرزه درایان
بال پر ریختن ناله شکر می‌بندد

فکر جولان همه تشویش عبارت سازند
فطرت آبله مضمون دگر می‌بندد

تا کی قصه مستقبل ماضی خواندن
با خبر باش که افسانه نظر می‌بندد

کسب جمعیت دل بسته ضبط نفس است
تنگی قافیه موج گهر می‌بندد

شمع این محفلم از داغ جگر نیست گریز
آنچه در پا فگنم عجز بسر می‌بندد

ناله‌ام داغ شد و بی اثریها بیدل
تیغ چون منفعل افتد بسپر می‌بندد

هر کجا عشاق را درد طلب منظور شد
رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد

بود بی تعمیری صرف بنای کائنات
دل خرابی کرد کاین ویرانها معمور شد

آبله را سعی با مزدی نمی‌آید بکف
ریشه تا کار از دویدن حب انگور شد

برق فرصت گر چنین دارد کمین اعتبار
جسم من تا عاقبت خواهد کمین مور شد

زینهمه حسرت که مردم در خمارش مرده‌اند
جمع شد خمیازه خند و دهان گور شد

چون سحر کم نیست گر عرض غباری داده‌ایم
بیش ازین تیغ اسبابان بانفس مغرور شد

دل شکست آنکس که بی ناله او پی نبرد
مو چینی جوهر آئینه فغفور شد

ساغر عشق مجازم نشئه تحقیق کرد
مشت خونم جوش مجنون میزد منصور شد

کاشن چون نقش قدم ما عاجزی مسلکیم
بسکه سعیم نارسائی کرد منزل دور شد

عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته‌ایم

آخر این ضبط نفس باعث خروش صور شد

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنند
خون شوند اینهمه کز خود چمن ایجاد کنند

وضع استغنی سخت خجالتها دارد
هرکجا آینه هست زمین یاد کنند

موجم از شوق طپش نیست رهی جلوه کمان گیراز
یک گهر معنی افسر و نهم ارشاد کنند

بوی گل تا نکشم رنگ رهائی نکشم
نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنند

عمرها شد عرق آلوده تلاش سخنم
پسیمی نفس سوخته ام یاد کنند

نرگس یار بحالم چه اثرها دارد
مغنی منتخبم بر سر من صاد کنند

یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ
انقدر دور رستا زیده که فریاد کنند

من بیدل سبق مدرسه نسیانیم
هرچه گردیده فراموش مرا یاد کنند

نشستم نی بدل از حسرت قاتل برون آمد
سرشک دیده بال افشان تر از بسمل برون آمد

سراغ راه گم کردست در دوگه امکان
طلب تا آبله فرمای زد از منزل برون آمد

گذشتن بعد نتوان از اجزای هوائی را
دل از خود جمع کردی عقده مشکل برون آمد

ندارد صرفه عبرت مقام خود نفهمیدن
سخن صد پیچ خورد از زبان غافل برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن
ازین دریا عبث گشت ساحل برون آمد

دماغ خاکساری هم عروج نشئه دارد
من بیدل که ماندم [illegible] سر از گل چون برون آمد

گهر از [illegible] حباب من
محیط از خود تهی گردید تا بیدل برون آمد

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد
معموری از آن خانه که ویران تو باشد

عشقی بهار چمنستان خیال اند
پوشیدگی آئینه عریان تو باشد

بر نقش قدم عالم تمخانه نازیست
هر جا اثر لغزش مستان تو باشد

بینید که دل در طپش یاس نبود
قربان تو قربان تو قربان تو باشد

سر جوش تبسم که ره ناز بهارست
چینی که شکن بر در دامان تو باشد

در دل طپشی میچکد از شبهه هستی
یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد

نظاره کونین به کونین نپرداخت
بیدست که حیران تو حیران تو باشد

بیدل سخنت نیست جز انشاء محبت
گر آئینه با صفحه دیوان تو باشد

نگه ز زردی تو کامیاب میگردد
تحیر آینه آفتاب مے گردد

کمند گردن آرام نارسا پیداست
شکسته بالی نظاره خواب میگردد

غرور عشرت ما با شکست نزدیک است
دمی که قطره ببالد حباب میگردد

ز عافیت گره اعتبار خوشتنیم
چو نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد

ز سیل کاری اشک ندامتم دریاب
که آرزو چه قدر بی تو آب می گردد

نفس بسینه بیدل ز شعله شوقت
چه دود در نفس پیچ و تاب مے گردد

طرب وحشی ست ای غافل مده تشویش آوازش
اگر دیده این رنگ نقد از خود کرد واگردد

تمکن فرازی تا نسازد وهم پا مالت
کنی آخر ز جرم سرکشیها بوریا گردد

طواف خاک مجنون کعبه از کوهکن تا کی
اگر سودای سر داری بگو تا گرد پا گردد

نم هستی ز خجلت همت من نمیدارد
کرمی میم عرق سرمایهٔ آب بقا دارد

هوای هرزه گردی میزند موج انس دماغ من
مبادا همچو گرداب سرم واماندهٔ پا گردد

سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم
ز رنگ امید اینجا ندانم تا کجا گردد

بخاموشی رساند معنی نازک سخنگو را
چو موج از کاسهٔ چینی نما یابد صدا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل
بدام ریشه افتد چون گره از دانه واگردد

بلا محبت بتان گل چه نیرنگ اند
شکسته اند بر تکیه عالم تنگ اند

براه دی که طلب نارسائی مقصد است
هنوز شیشه گران در شکستن سنگ اند

ز وهم بر سر مینای خود چه میلرزی
هنوز شیشه گران در شکستن سنگ اند

ز خلق این همه بیگانه نیستی بیدل
تو هرزه فکری این قوم عالم تنگ اند

عدم از پیش بر ها سنے ندارد
وجود هست انچه امکانی ندارد

گشاد بست چشمت حیرت آرست
جهان پیدا و پنهانے ندارد

گر از هستی خبر شبهه چه خواهد
سر این نامه عنوانی ندارد

[illegible]

محیط و سنگ‌گاه عافیت نیست / تحیر ربط تمکینی ندارد

بخند ای صبح بر عریانی خویش / گریبانت تو دامانی ندارد

تظلم دردی از وصل است ورنه / نفس در سینه افغانی ندارد

چه دانش‌ها که برباد است ما را / جنون هم کار آسانی ندارد

مروت از دل خوبان مجویید / فرنگستان مسلمانی ندارد

خیال زندگی دردی‌ست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد

تا نگه‌گرد انتظارم مستفیدم کرده‌اند / در سفیدی الفت از چشم سفیدم کرده‌اند

نغمه‌ام اما مقیم ساز موهوم نفس / در خیال‌آباد پنهانی پدیدم کرده‌اند

دیدهٔ قربانیم ترک نشاط حسرت است / از کف خلقت طراز یأس عیدم کرده‌اند

یأس کو تا همتم سامان آزادی کند / عالمی دام تسخیر امیدم کرده‌اند

آرزو تا گشت در این کوچه بی‌تلقین درد / طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده‌اند

حسرت من بی‌پدید نبض کائنات / در دل هر ذره صبح پیدا شهیدم کرده‌اند

بیدل از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده‌اند

رشته‌داران چو آئینه بر هر چه رو کنند / هم در طلسم خویش تماشا کنند

این سیه‌جاها که گردی عوض کشیده‌اند / بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند

عنقاست در نظر و امکان جای عیش
آنجا بهار را نفس رنگ می کنند

حیرت معلم گری بازار دهم تماشا
یکسوست آنچه در نظر چارسو کنند

ای غفلت جستجوی طلب شان میرنج
عالم تمام است گر جستجو کنند

آشفته نرمی که اهل فنا پیش از انتقام
از وضع خویش خاک بچشم عدو کنند

تمثال عافیت نکند گرد این بساط
آیینه ها مگر به شکستن غلو کنند

شوخی به سیر عالم ما در نمی برد
چشمی مگر در آبله پا فرو کنند

بیدل بدین طراوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

بعد از آنت سبزه خط در سیاهی میرود
ای خود نما غافل مباش نگاهی میرود

کیست گردد مانع رنگ طراوت گل
خون ما بر دامنت خواهی نخواهی میرود

جان تمکین طبع بیباک ندارد قیمتی
رایگانی گوهر از دست سپاهی میرود

نو هوسهای سری بگذر که در انجام کار
شمع این محفل بداغ بی کلاهی میرود

باقیم گشته چنین مگر عشرت است
همچو موج انجنگ این قلابی میرود

شمع تصویرم مپرس از دود داغ حسرتم
اینکه من عمریست تا گردیده راهی میرود

بیدل انجام تماشا محو خوابی است
اینهمه سعی نگهبانی نگاهی میرود

ز تردامنی چو دشتم گرفتار انچنین باید
ز خاطرها فراموشم سبکسار انچنین باید

من سخن [illegible] تو عالم [illegible]
ز عاشق [illegible] انچنین باید

نگه خوابید هم مژگان بخت دل گفتیم چون شد
بدین مجنون مطلب پاس گوهر را اینچنین باید

نبرد هم نگردد خواجه از حسرت کشی فارغ
گر از انصاف می‌پرسی خبردار اینچنین باید

ز حال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دانم
که در عرض برهنگی ریش دستار اینچنین باید

ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر از پیشم
بسعی نیستی هم عبرت کار اینچنین باید

محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امکان
که صبا دل گم ست اینجا و بسیار اینچنین باید

هوا هر جا بر انگیزد غبار از خاک مهجوران
همین آواز می‌آید که ناچار اینچنین آید

نفس بر هم زد قصر عمر خشتی می‌کند بیدل
بلی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

زین نفس فال تن آسانی دلی آراستند
بی‌دماغی کرد کوشش منزلی آراستند

خواب راحت آرزو کردیم طبیعت‌ها ز دل
عافیت جستیم دماغ بسملی آراستند

ساده‌لوحی آینه‌ها کان تمثال دولی
نسخ حق گردند فرو باطلی آراستند

بحر گوهر زد شناوران کی پاس اندیشگان
پیشتر از هلاک گشتن ساحلی آراستند

کعبه بتخانه نفس گر تحقیق نیست
هر کجا گم گشت ره منزلی آراستند

چون جرس از ناله بسکه شد آهنگ ساز و خستیم
گرد ما بر جوش هر جا محملی آراستند

دست هر امید محکم داشت دامان گلی
یاس تا بیکس نباشد بیدلی آراستند

محرم آهنگ دل اشو سر بر آواز شد
یک نفس از خامشی هم آینه بر ساز شد

از غفلت سر نواز آن قدر ساخته [illegible]
دست پای هم سوده [illegible]
در کلفت [illegible] اوقات [illegible]
حقیقت [illegible]
گریبان [illegible]
جمعیت دل [illegible]
است اگر [illegible]
[illegible] بحال خود [illegible]

غنچه دلیان در لعل تو سر برد از بستن | ابرِ بهار فکر مضمونی باین آمد از بند
عاقبت بینی نظر پوشیدن از عیب خلق | انچه از انجام خرابی بستن از آغاز بند
ناله میگویند بجو از شش بجای میرسد | ای فرو مکتوب بار شعله آلود از بند
خاک آب سنگ ها کفر ایمانت که کرد | ای تکلف خویشها چون نغمه آواز بند
دستگاه و سن بیاد حشر رفته گیر | هرچه می بینی بخود گره بر لب آواز بند
بر نسیم غنچه تمهید شگفتن آفتست | عقده از دل اگر وا کرده باشی باز بند
بیدل اینجا پاس مطلب فتحباب مدعاست
از خجلت بی کشادی بر طلسم راز بند

به پستی و انماید گهر از دریا نشان دارد | سحر از جیب کها دل بگردون نردبان دارد
بجرد بهمت نیبالد ز اجزای جهانگیری | چمن از برگ برگ خویش با بهر سیلی دارد
تامل گر کنی هرکس بآنی میرود از خود | طبیعتها نبود از بحر گوهر هم گمان دارد
ز ماغ خون سحر چون انکسار نگی بر نمیدارد | کم استغنا بگیر دست بیعت امتحان دارد
طبیعتها بپستی متهم شد از تن آسانی | برات گر نه پرواز زمین هم آسمان دارد
برنگ آتش یاقوت با بیدست در دامن | بحسرت رشته شوقت عجب ضبط عنان دارد
در عزلت زدم کز خلق کنجی و اشم خود را | نه دانستم که دنیا گوهر چندین دکان دارد
بصد رنگ دام عنقائی بچندین پیدانی | زمان هوس یکتائی مرا از این نهان دارد
غبارم نیز دگر گرمی سر میزد از اشکم | غبار وحشتی هم غیر ازین و اماندگان دارد

[illegible]

۱۲۳

دیوان بیدل [illegible]

ز خود گامی برون آ تا نهان از خلق شو بیدل
که معراج بستانی همین یک نردبان دارد

آب رنگ عبرت صرف بهارم کرده اند
پنجهٔ افسوس بر دل نگارم کرده اند

زین شکست چند کز یاد بزرگان بسته ایم
دستگاه چیدن چراغان انتظارم کرده اند

هر که بندم تهمت و نقش جمع بگیرد
نزد غنچه های مجنون اعتبارم کرده اند

هستیم حکم فنا دارد نمی دانم چو صبح
تهمت آلود نفس بهر چه کارم کرده اند

محملم در قطره کی آسایش صد موج داشت
تا شدم گوهر برون خیمه نثارم کرده اند

با گرامی ذره سنجم آبروی اعتبار
آنقدر هیچم که از خود شمارم کرده اند

پیش این نشتر ز برق بخت شمعی گدا
یک نگاه حسن اندر شمارم کرده اند

صحبت شور است چون آئینه خود با تمیز
عالمی در سراغ خود دچارم کرده اند

بر نشانیها چنین نالیده ام اما چه سود
از دل افسرده جنون کوهسارم کرده اند

من سپرده ام عالم دستگاه نیستی
تا دم عرق افشانی شکارم کرده اند

بی نوائی نیست بیدل شبنم وامانده ام
از گداز صد پری یک شیشه را پر کرده اند

هر کجا شمع تماشای تو روشن می شود
از زمین تا آسمان آئینه خرمن می شود

بیقراری چون سپند ... مشکل است
ناله را زنجیر هم سامان شیون می شود

با همه سوختگی دلها آماده اند
شوخی موج ایمن گهر را هم دامن می شود

۱۲۴

پای آزادان بزنجیر تعلق بند نیست
نام را نقش نگینها چین دامن میشود

شیشه سنگ آتش آئینه را از کوهها
عالمی از هم جدا از وصل تسلیم میشود

جادهٔ فهمی چو گرد عجز نتوان یافتن
پیکر از موج شکست خویشتن حج میشود

فیض همواریست اما عجز بر بستن ها است
عکس نخچیر هم او شدن پیدا هر چند دامن میشود

پیری اشک است همچو صبح شبنم است
بیدل آخر حاصل هر شیر روغن میشود

قماش رنگ لبیبی حجابی می بافند
بروی گل ز دریدن نقاب می بافند

درین چمن که هوا داغ شبنم آلیست
تسلی بهزار اضطرابی می بافند

بوهم هوس شد دگر چمن کجاست بهار
هنوز رنگ طبع سحابی می بافند

کمند سعی جهان جز هوس رسائی نیست
چو عنکبوت سراسر نقاب می بافند

مباش منکر اسرار سینه چاکی خویش
بکارگاه سحر آفتاب می بافند

کباب شید عدم بار تهمت هستی
بر آتشی که نداریم آب می بافند

ز پیچ ناله هم بند شد بیدل
بموج خیمهٔ تار حباب می بافند

اگر خضر خلعت از چشمهٔ حیوانش دارد
عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد

تماشا نگه را نمی دهد آئینه حیرت
رخت و حلقه های زلف صد آئینه دان دارد

نمی شد بیخبر زبالی غزالی هیچکس ما را
نگردد آگه دستی دل این کسان دارد

درین گلشن شکست طائر ما را تماشا کن
که مرغ رنگ ما بال و پر برگ خزان دارد

[illegible]

کسی را دعوی آزادگی چون سرو نمی زیبد | که او چار فصل از بی نیازی یکزبان دارد

نمی گنجد بچشم شوق حیرت آینه اشکم | بهار گلشن آیینه را شبنم زبان دارد

چرا زین آب و جوی خون دنبال بیستون غم | که نقش از دل فرهاد سنگش نشان دارد

ز خودکامی برون آ جاده رفعت تماشا کن | که معراج سرافرازی همین یک نردبان دارد

نسوید از چنان زارم که در جولان بیتابی | نمی پرسد ز پیراهن تحریک نفس ناتوان دارد

مشو غافل ز تعجیل بهاران کاندرین منزل | جرس ها از شکست رنگ گل بیش کاروان دارد

چو شمع کشته از خاکستر خود می کنم بالین | خموشی ها داغم آه و در زیر زبان دارد

یاد شوقی کز جفا هایت دل ما شاد بود | در شکست این شیشه را جوش مبارکباد بود

دامن آن گرد آیینه گردیدن گره از کار من | بند حسرت سخت تر از بیضه فولاد بود

زندگی را مغتنم پنداشتم غافل ازین | گر نفس تیغ دو دم در دست این جلاد بود

بلبل ما از فسردن بارگلها می کشد | گر بپرد چون رنگ از خویش هم آزاد بود

عالم نیرنگ تماشاخانه غیب است | عکس بود آن جلوه تا آیینه ام در یاد بود

سر اکنون نسخه خاموشی از من میبرد | یاد ایامی که موهم بر تنم فریاد بود

صد نگارستان جبین ما بیخودی طی کرده ایم | لغزش پا هم براهت خانه بهزاد بود

منفعت ما گر سعی ناکامی با استغنا زدیم | ورنه دل مستسقی عالم سراب آباد بود

پیرم چون سعی غیر تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشته بیدل تیشه فرهاد بود

۱۲۷

توان اگر همه دوران آسمان گردید
بگرد خواهش تکمیل نمی توان گردید

چه حرصها که نشد جمع تا بخود خندیم
هوس متاعی ما عاقبت دکان گردید

زخود بر آمدگان یکقلم برون تازند
نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید

گهر بعلت خود داری از محیط جداست
نیامد این همه بر طبعها گران گردید

بهار چشمک رنگی نیاز وحشت داشت
شرار کاغذ ما گلفشان گردید

چو طفل اشک بهر لغزش رسائی طبعم
زخود گذشتم اگر در سرم طوفان گردید

دلی بدست تو افتاد مفت شوخیها
بروی آینه صد رنگ می توان گردید

خوشم که عشق بلند امتحان پرواز
شکسته بالی من در نفس نهان گردید

عدم سراغ جهان تحیر بیدل
غبار من بهوای که ناتوان گردید

جسمت را تعلق رام نتوانست کرد
باده ما هیچکس در جام نتوانست کرد

در جنون زاریکه ما حسرت کمین راحتیم
آسمان هم یکنفس آرام نتوانست کرد

گر دولت صافست زنگ روبی ما چه باک
تیغ شخص آینه را بدنام نتوانست کرد

آرزو چون گشت استغنای عشقوان بپرس
من دعا کردم او دشنام نتوانست کرد

نیست بحر محبت جز دل بیتاب من
ماهی گر فلس تو دام نتوانست کرد

هیچ گوهر همه خشکی نشد محتاج آب
طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد

در عدم هم قسمت خاکم تهمان آوارگیست
هر که آغاز مرا انجام نتوانست کرد

اخگرما شور خاکستر دماند از سوختن	این نگین شیخاک ترک نام نتوانست کرد
نالها در دل فسرد امانه لبست احرام السب	گرد این کاشانه سیر نام نتوانست کرد

آب زد بیدل به راهش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد

چون شفق از رنگ خونم پیچگلها گلچین نشد	ناخنی هم زان حنای بی نمک رنگین نشد
داغم از دوا رستگیهای دعای بی اثر	گر فسون مدعا محنت کش آمین نشد
با لباس فقر رم از آرایش دیباچه کب	این نمد هرگز به آب آئینه سنگین نشد
تا ز هستی در تماشاخانهٔ من غیب نیست	کیست در سیر بهار آئینهٔ خود بین نشد

بسکه آزاد است بیدل از عبارات دوئی
ناله هم این مصرعهٔ برجسته را تضمین نشد

تا ساز نفس کم مضراب نگیرد	آهنگ جنون دامن آداب نگیرد
با تشنه لبی ساز مخور آب از این جو	تا حلق ترا تنگی گرداب نگیرد
دل مست جنون است مگوئید خرد را	کامروز سراغ من گرداب نگیرد
آخر به گه محو شود پیچ خم موج	تا چند دل از عالم اسباب نگیرد
بی کینه ام از خلق برنگیکه چو یاقوت	سوار اثر آتش من تاب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود سد ره عمر
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

جان اسم ذاتست چه کدام است جهان
[illegible]

صبحی بگوشِ عبرتم از دل نوا رسید
کای بیخبر نرسید انچه وا رسید

دریاست قطره که بدریا رسیده است
جز ما کسی دگر نتواند بما رسید

قابل اثر ز فلک شکوه آخطاست
غیر از نمی ست اگر آه تا سما رسید

برقِ شرار دیده ام از جستنم مپرس
بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید

تا وادی غبار نفس طی نمی شود
نتوان بمقصدِ دلِ بی مدعا رسید

چون صور ناله بگذرد از بند بند ما
صبح قیامت ست جنونِ دل ما رسید

قانون خیر باد نفس ساز مفلسی ست
هر جا رسید از کفِ خاک دعا رسید

تنها نه من چو نافه پی بوی جستنم
گل نیز ازین چمن بدماغ هوا رسید

از خود گذشتن ست فلک زمینگاه
تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید

رنگِ پریده قابلِ گردِ سراغ نیست
جائی رسیده ایم که نتوان بما رسید

بیدل من آن سرشکِ ضعیفم که از مژه
با خاک هم بلغزشِ چندین عصا رسید

نکهت از شوقِ تو پروازم بهار آهنگ بود
استخوانم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

خوابِ راحت باخت دل آخر بافسون وفا
دستِ مژگانی هم آئینه تا در رنگ بود

هر بنِ موئیم به بیری آشیان حسرت ست
یک جهان چندین گریبان نغمهٔ این چنگ بود

ناله‌ها از گدازِ شیشه موزون کرده ام
پیش ازین هم طفل آوازِ شکستِ سنگ بود

نوحهٔ طوفان کرد هر نغمه سر کردیم ما
سازها را خبر باد عشق پیش آهنگ بود

۱۲۹

رباعی

بی نشان گرد و سعی بیدست و دل سنگین آب — رنگ می بندیم و نقشت آن بسکه مینا تنگ بود

اشکم از لغزیدنم بر دوش مژگان گذشت — قطع چندین جاده با انداز عذر لنگ بود

قید دل بیدل نفس را هرزه سنجی وهم کرد
شوخی نازی بری در شیشه بیرنگ بود

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند — فکر مجنون سطری از زنجیر روشن میکند

انتظار فیض عشق از خامی خود میکشیم — خوبتر از سعی آتش در بر روشن میکند

از عرق جبهه افسون چراغان خوانده‌ایم — بزم ما را خجلت تقصیر روشن میکند

مگذر از صیادیی که صحرا بی مطلب بید — خانه برق آرزم نخچیر روشن میکند

گر خیال آئینه دار اعتبار ما شود — صورت خوبی بصد تغییر روشن میکند

عالمی چشم از مزاج ما بعبرت آب داد — خاک فیض هزار اکسیر روشن میکند

داغ نومیدی دلی دارم که در هر گرم رفتن — شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند

ای شرر مفت نگاهت جلوه رعنا گذشت — آتش این پنبه چشم شیر روشن میکند

گرمی هنگامه امکان جلال عشق بود — روزگار آئینه ما دیر روشن میکند

هیچ کس در بر نزد بیدل ز زند آنگاه چرخ
عجز ما این خانه دلگیر روشن می کند

قدح می کف دست شمع گل در آستین دارد — در این محفل عاشق مپرور هر کس چنین دارد

گره در طبع هر چند افزون ناله رعنا تر — کمند نارسائی خور سلان چنین دارد

رهایی نیست ما را از فلک بی خاک گردیدن
به هر جا دانه است آسیا زیر نگین دارد

بحیرت گوش کن پردهٔ دل کنشتی حرفی
زبان هر آئینه آهنگ حزین دارد

نمی خواهد کسی خود را غبار آلودهٔ بی دردی
اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد

تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل
سراسر خانهٔ آئینه‌ام یک دل زمین دارد

اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را
نفس تا ناله دامن می زند صد رنگ چین دارد

سرشکم دود آهم شعله‌ام داغ ادائم بیدل
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

بی یاس دل از هر چه که دارد گله دارد
پا سوی دشت تو بیزار آبله دارد

زنهار پی رفتن مجنون نشوی گمره
کز عاشقی هست همین سلسله دارد

هر جا روی از برق فنا جاتوان داد
عمریست که آتش پی این قافله دارد

یک غنچه بصد رنگ گل افشان خیال است
یکتایی او این قدر رم ده دله دارد

دنیا الم غفلت عقبی غم اعمال
آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

نگذاشته از راه نجاتی نتوان برد
هشدار که پای تو همین آبله دارد

در دیدهٔ گل چند دهد نالهٔ بلبل
بیدل غزل ما بشنیدن صله دارد

شب غبار نالهٔ دل سرمه آهنگ بود
یارب شکست شیشهٔ من از چه رنگ بود

عالم نخجیر طپیدهٔ نومیدی من است
جستن ز صیدگاه مرادم خدنگ بود

از بسکه بید باغ تماشای فرصتیم
ما را بجز دمیدن رفتن درنگ بود

حسن از غبار شوخ نگاهان رسیده‌ای
اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود

در بزم بتان دو جهان جلوه تنگ ریخت
آنجا بقدر توجه مقدار تنگ بود

از گشتنم نشد چو شفق طرف دامنی
خونم در این ستمکده نوید رنگ بود

بوس نفس تبسم صبح امید کیست
اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود

صبری مگر تلافی آزادیها کنند
مینا شکست آنچه بدل سنگ بود

آهی نکرد گل که دمی از خودم برد
رنگ شکسته‌ام بر چندین خدنگ بود

بیدل بجیب خویش فرو برده‌ام سرم
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

۱۳۲

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشگفد
خون بصد تمهید شعله داغی تا گریبان بشگفد

تنگنای غنچه هم امکان کجاست
آنقدر وسعت که یک خم نمایان بشگفد

آبیاری باد کاران گذار حسرت است
چشم ما شکل که بر رخسار جانان بشگفد

زین چمن با محرومم همچو چشم خوابیده‌ام
بی بهاری نیست حیرت گلشن ایمان بشگفد

اشک از مژگان بدم از حسرتم غافل مباش
ناله آنکه هست وین گل گریبان بشگفد

تا نیاید در کف خاکی که نقش پای اوست
دل طپید آئینه مالد گل بدامان بشگفد

نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم
میکند سایل عرق تا دست احسان بشگفد

هیچ تخمی قابل سر سبزی امید نیست
اشک با بید کاشتن چندانکه طوفان بشگفد

برون از پرس بیدل پشت دستی میگزم
غنچه این عقده کاش از سعی دندان بشگفد

نقش دلی بر آئینه بس بسته اند — زنگی ست اینکه بر دل هم شکسته اند
آفاق نیست مرکز آرام هیچکس — زین خانه کمان همه یکسر جسته اند
ابنای روزگار برای گلوی هم — خنجر اگر شدن نتوانند دسته اند
بیگانگی ز وضع نفس بال میزند — این رشته تار نغمه الفت گسسته اند
بار آسمان بخاک ز عجز واگذار — واماندگان که آبله دامن شکسته اند

بیدل نجسته است گهر از طلسم آب
نقدی ست آنکه در گره اشک بسته اند

دلدار نیست در دیده بحیرت دو چار ماند — پا افشان برگ گل آن بهار ماند
مژگان ز دیده قطع تعلق نمی کند — مشت غبار من بره انتظار ماند
پیری سراغ خجلت عمر گذشته است — عمر فنود نیست ز دست هوس بر بار ماند
آنجا که من ز دست نفس عجز می کشم — دست هزار سنگ بزیر شرار ماند
یاسم نداد در خجلت اظهار ناله — چندان شکستگی که نفس در غبار ماند
خود داری بعقده محرومی رسید — در بحر نیز گوهر من در کنار ماند
زنهار خو مکن بگران جانی آنقدر — شد سنگ آنکه درین کوهسار ماند
دل را طپیدن از سر کوی تو بر نداشت — آن گوهر آب گشت نهانی کجا ماند

۱۳۳

حکایت

بیدل ز شعله‌ای که نفس سوخت تاز اوست
داغی چو شمع کشته لوح مزار ماند

از پنبه گر آتش سوزان گله دارد — دیوانه هم از خار مغیلان گله دارد
از چرخ نه هر آبله پایان گله دارد — جای گله آنست که انسان گله دارد
زنهار بخود نیز ترحم ننمائی — امروز درین انجمن احسان گله دارد
اظهار عرق خجلت دیباچه شرم است — کم نیست از شوخی عنوان گله دارد
ای بیخبر از کم خردان شکوه چه لازم — آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد
مجبور فنا را چه تکلم چه خموشی — چندانکه نفس میزند انسان گله دارد
در نسخه کیفیت این باغ وفا نیست — مضمون گل از بستن پیمان گله دارد

بیدل هوس داغ محبت نه فروزی
امشب که تو داری ز چراغان گله دارد

شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود — اضطراب رنگ هم خوردن آواز بود
صافی دل کی دمیدن صبح امید است — یاد ایامی که این آیینه بی پرداز بود
عشق هیچ بهار داغ امتحان تهمت است — مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
تو بعد از فنت داغ محبت نیستم — قفل اشکم خون شده در سنگ آبشار بود
گرد ما در طلسم اعتبار ما شکست — ورنه این محفل که می‌بینی غبار ناز بود
کسوت خون خجلت گشتیم سوی ایم — عمرها عریانی ما پرده‌دار راز بود

۱۳۴

[illegible]

کاش با هم یکدو دم با خفتن میساختیم
شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود

یک لبی ضبط موج گوهر کان گل نکرد
هر سر انگشت تو جیب گریبان ساز بود

نیست **بیدل** غیر از اظهار عدم اندر جهان
تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود

تا گرد ما به اوج ثریا نمی رسد
سعی طلب به آبله پا نمی رسد

دیوانگان هزار گریبان دریده اند
دست طلب بدامن صحرا نمی رسد

در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ
جایی رسیده ایم که عنقا نمی رسد

عبرت نگاه عالم انجام شمع باش
هر جا سری است جز ته پا نمی رسد

زاهد دماغ کعبه بکوثر رسانده ایم
مغرور کاین خیال بصهبا نمی رسد

آخر بگم نقش قدم خاک گشتن است
آیینه پیش ما و کسی وا نمی رسد

بیدل غریب ملک شناسایی خودیم
جز ناله بیکسی بما نمی رسد

کام دل از لب خاموشی گرفتن دارد
نشأ از این می بجوش گرفتن دارد

درد افسون قیامت شده نشنید کسی
بیش از این هجران گوش گرفتن دارد

فیض آزادی اگر گرد کشاید چون صبح
یک میدان نفس آغوش گرفتن دارد

نیست پیمانه کیفیت صحرا غافل
از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد

چشم تا باز نمایی مژه ها رو بقفاست
خبری پشت خم از دوش گرفتن دارد

۱۳۵

حکایت

سخن تا نعم از نعمت الوان بیدل
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد

رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد
طبع سلیم فضل ست ارث پدر نباشد

غفلت بباده مشتاق خواب فسانه ها
پرواز بخت غفلت گر گوش کر نباشد

بار رنگ شبنم در آشیان خورشید
باید بدید رفتن گر بال و پر نباشد

برقی ز دور دارد هنگامهٔ تجلی
ای بیخودان بپیوید دل جلوه گه نباشد

هر چند کار فرد است امروز مفت گیری
شاید دماغ طاقت فردا دگر نباشد

بیدست از ندامت عذر ضعیفی ما
شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد

خواهی بخلق رو کن خواهی خیال او کن
ای تماشا عالم بی خود نظر نباشد

ولہ

گر شوق بر ست قدمی پیش بر آرد
چون ناله بیاید ما از خویش بر آرد

آنجا که خیال تو دهد عرض تجلی
تنهائیم از هر دو جهان بیش بر آرد

نومیدی سواد دگان تیره عاقبت است
امید کر آن تو خط نو ریش بر آرد

با برق سواران چه کند سعی عبارم
واماندگی هست اگر پیش بر آرد

بیدل چمن آرای گریبان خیال ست
یارب که شود آنکه سر از خویش بر آرد

چو اندیشه را گذار تا دل بسر رسید
بیداد نشو نار کن چند انکه سودا بسر رسید

١٣٧

[illegible]

تعلق پایه چه باشد تجلی بدون معنی ناز | نگاهی است اهل نشه هر جو پیچد

نگه محو خیال است و تماشا چشم آن آرم | که دل جاییست اشکی گردد و بر چشم تر پیچد

چه امکانست طی گردد بساط حسرت مشتاق | چو مژگان میبرم عالم بنگری یکدگر پیچد

تو شاملی نسیه بر نهای اندازش | که جیبم اندر صفت رقص شرر پیچد

نفس بی حرمتی دارد دماغ صبح نومیدی | دعا ما کنون خود را الطاف رسا دیگر پیچد

به رنگ شمع مجنونی گرفتاری بلی دارم | که زنجیر شکی از پا داکنی چون کمر پیچد

ز سیر آب سخن هر جا بپیچی ناله کلفت زاران | گره پیدا از هر کجایی بر شکر پیچد

جنونم داغ شد از کلفت ناموس داری | گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچد

کسی بیدل بسعی دشت از خود بر نمی پیچد
ز غفلت هر کجا گردابها از بحر بر پیچد

بستر عشاق بی وضع هوس تنگی کند | عالم عنقا به پرواز مگس تنگی کند

بید ماغی دستگاه بستر یکتاییم | خانهٔ آیینه با هر دو کس تنگی کند

انتظار بیخودی ما را چنان بیمانه کرد | حلق مستان از شراب پیش رس تنگی کند

دو عمل مقصد خاموشی ندارد چاره | چون بمنزل آمد آواز جرس تنگی کند

عالمی از الفت چشم از عدم دلگیر کرد | بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

دیدنی بر تو ندارد طاقت تشویش غیر | آنچه بر گل داشتی بر خار و خس تنگی کند

چون سحر بیدل بقلب من شکستی پیرهن

گر خیال خویش تا بالد نفس تنگی کند

آن روز که چیدائی ما راشه می بود / در آئینه ذره غبار نظری بود

نقشی نه دمیدیم بصد رنگ تامل / نقاش هوس خامهٔ بی نظری بود

بی رنگی دمیدن نه نماینده شگفت / عبرت کده دام کار گر شیشه گری بود

از داوت پرواز بجائی نرسیدیم / جمعیت بال پریان بی پری بود

بگذشت ملک با تو مقابل دل ما را / گویا که آئینه بدست دگری بود

آخر نخوردم بود براه تو نشستن / آسودگی شعله کمین سفری بود

دل گشته بیکتائی حسنت دگر نه / در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

افسوس که دامان هوای نگرفتیم / خاکستر ما قابل عرض سحری بود

نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند
بیدل خبر از هر که گرفتیم خبری بود

گذشتگان که ز تشویش ما و تو رستند / سقیم عالم ما زند هر کجا هستند

ز آفتاب گذشته است مد ابروئی / کمان کشان زه تا زیر زیر دستند

چه جلوه ها که چو شبنم هوایان گل بست / شنوند خاک غبار نگاه بشکستند

نمی توان کمان خانهٔ فلک آسود / کجا گذشته چو آینده تیر یکدستند

ز ساز عافیت خاک بیهده آواز / که ساکنان ادبگاه نیستی هستند

کدام موج ندامت آخر و شرطاقت ما / شکستگان همه آواز سودن دستند

درین زمانه سخن محو یاس شد بیدل
دمیده عقدهٔ دل معنی نمی بستند

هوس عافیت آیینهٔ مستی نشود
نیست ممکن که کند کارگهی عاصی نشود

باخبر باش که بگذشتیم از عالم وهم
نفس امروز تو با آینهٔ دی نشود

ضعف سرمایه ام از لاف غرور آزادم
منت ماه که در گردن موی نشود

خون عشاق وطن در رگ بسمل دارد
نیست آن آب درین چشمه که جاری نشود

عشق اگر عام کند رسم خود آراییها
محملی نیست درین دشت که لیلی نشود

آه ازین دانه که خاکستر شوق آلودم
ورنه غم سرو تو دانسته قمری نشود

خامشی پردهٔ انداز هزار اسرار است
نفس سوخته دارم دم عیسی نشود

تا بسیلاب فنا وا نگذاری بیدل
باخبر باش که رخت تو تمازی نشود

نهال وحشت ما خالی از ثمر نشود
ز خود برآمدن نالهٔ بی اثر نشود

لبها بسکه ادب محو بی نشانیهاست
هوس اگر همه عنقاست نارسیده بود

غبار هر دو جهان در سراغ ما چون گم
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود

زبسکه الفت مردم عذاب دیگر نیست
فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود

زبان عافیت اندوز از سخن بیدل
ز عرض نغمه خود صرفه ساز به نه بود

۱۳۹

حبیب بوزت برمی آرد لیس ولایت را در [illegible]

نفس را صد هزار اندیشه پیدا می‌کند | جنبش این دانه چندین ریشه پیدا می‌کند

از نوا بلبل نوا و غنچه افسون عاشق چنین | هر کسی از خود به همت پیشه پیدا می‌کند

اقتضای جلوه دارد آنقدر تمهید رنگ | تا پری پرواز گردد شیشه پیدا می‌کند

در زوال عمر وضع ما به پیری نشست | نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا می‌کند

عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یکتا نیست | نی گره از تنگی این بیشه پیدا می‌کند

بیدل از سیر تأمل خانهٔ دل مگذرید
نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا می‌کند

از تقاضا بر جوان تمسک گر کسی نان بشکند | تا قیامت منت بی‌سنگ دندان بشکند

بی‌محبت گرمی طبع درشتت سود نیست | سنگ در آتش نگه با آتش آسان بشکند

با درشتان لطف ما از احسان غیرت است | سنگ اگر مرد است جای شیشه‌بندان بشکند

زیر چرخ آرامها یکسر کمینگاه ستم است | گرد آنان گیر پیرزن سامان بشکند

بر تغافل خانهٔ ابروی او دل بسته‌ایم | یارب این مینا به یاد طاق ملیبان بشکند

با تأمل گر شود صرف خیال نیستی | ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند

ساغر قربانیان دوست کاش افتاده است | خود به مژگان از غبار چشم حیران بشکند

هیچکس در بزم دیدار اینقدر گستاخ نیست | تا نگاه در دیدهٔ آئینه مژگان بشکند

بر نمی‌دارد تأمل نسخهٔ دیوانگی | کم کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند

عجز بنیادیم بر اسباب تحمل رحیم | رنگ می‌باید کلاه ناتوانان بشکند

قدر جمع مردم خوار طالب شود | هر که دانا گردن ظالم با حسان بند

بر سبال شعر بیدل تا بکی لرزد دولت
جور پوچ آن به که چون دست طفلان بشکند

اگرچه گذارم به سے گل کند | دو عالم ز رشت شیشه پر مل کند
محیط است چون محو گردد حباب | ز خود گم شدن جزو را کل کند
کشش سر ز پستی که آواز آب | ترقی بقدر تنزل کند
چه سیل است یارب دم تیغ او | که چون بگذرد از سرم پل کند
که بیدادی چشم خوبان گذشت | دلی را که او خون کند مل کند
ز بس لطف تمکینش همه جوش او | نگه می کند گر تغافل کند

کتب بی دماغ است بیدل مباد
به تعطیل حکم توکل کند

تسلی گو نمی طلوت گر اسباب هوس باشد | ندارد برگ حسرت هر که او در دید حبس باشد
درین تا می حیا کین تا گلو می ناله مخراشی | نفس کم هم خروشی نیست گر او در رس باشد
گلی نشنیده ام غنچه گلشن آغوشش | درین گلشن بلال از میوه هایم رس باشد
چه بر کالست یا حیرت پرواز گلزارت | نگاه عاشقان سایه مژگان قفس باشد
نهالیم بر خود ذره و عرض میتابی | غبار ما سیاه افشاند ره بال مگس باشد
چه لاز چنگ گیری آسمان ارباب معنی را | شکنج ما همه اینجا که نشو البس باشد

۱۴۱

[illegible]

بدل هم اماندۀ از لافها وسن تبسم ز کن | مقیم خانۀ آیینه باید بی نفس باشد

شکست رنگ است سراپای ما بیدل
از سر ما مشو غافل اگر عبث هوس باشد

نشئۀ تحقیق سخن کلام من مایوس بود
سعی پرواز من آخر عرقی ریختن کجا
گر تسلی باب تمیز انجمن سیمابی ست

نالۀ هم غیر صدای کف افسوس بود
اشکم هم آینه دار نقش کوشش معکوس بود
ورنه بیتابی دل نیز کم از کوس نبود

در ظلم کده سیر محبت بیدل
نالۀ فریاد دلی نیست که ناقوس نبود

طرۀ او در خیالم گر پریشان میشود
سید مد سبزۀ این مزرعه ماتم نشانیست
جادۀ سر منزل جمعیت راستی
هر نمره گردنی شانه بی نفع البها ماست
چون نفس بنار ترک آشیانی ل مخواه

از نفس هم دل پریشانتر پریشان میشود
دانه را از ریشه سوی سر پریشان میشود
چون نهند خط از سطر پریشان میشود
خاک بالکم نم نشد کمتر پریشان میشود
هر که پا بیرون نهد بیرون پریشان میشود

خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست
خواب ما آخر برین بستر پریشان می شود

از تغافل نه دلی ترک سبب باید کرد
گرد و استگی کوی فنا خواهد بود

ز خود را بغبار قطره شب به کرد
خاک در دیدۀ آن دیده طرب باید کرد

۱۴۲

دیوان بیدل غزلیات

[illegible]

دیده را که چمن بر در و دیوار تو بست
تماشای گل لاله ادب باید کرد

آن قدر شیفتهٔ نرگس خمار توایم
که زخاکم بقدح آب عنب باید کرد

جیب هر موج طربگاه حضور دریاست
فکر خود کن گرت اندیشهٔ رب باید کرد

نم آبی کف خاکم بهم آمیخته
هرچه آمیز تو کالیست عجب باید کرد

یک تحیر دو جهان در نظرت میشود
آتش از خانهٔ آیینه طلب باید کرد

باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست
الم بیکسی هست سبب باید کرد

ترک لذات جهان مفت سلاسل نشد
این شکر قابل آن نیشکر تب باید کرد

بیدل این انجمن وهم دگر نتوان یافت
وهم هم مفت تماشاست طرب باید کرد

نگو رندان ازمی زاهد ز تقوی گفتگو دارد
دماغ عشق سرشارست هر جا گفتگو دارد

عدم از سر جه نشاندست شیخ رحمل ما را
تامل کن خموشی تا کجا ها گفتگو دارد

ز بس بیهوشت افسون امل از خود رهیدنها
اگر امروز می پرسی فردا گفتگو دارد

سراغ عافیت خواهی هوس ترک کمین
نداری آبرو جمعیت اجزا گفتگو دارد

اشارتهای کمال وحدت نیست افسانهٔ کثرت
برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

غبار گردش چشمی ست سرتا پای بیدل
زبان در سر نگیرد هر که از ما گفتگو دارد

دلدار مقیم دل باشد چه بجا باشد
حاشا بهمین آیینه واشد چه بجا باشد

۱۴۳

چون سایه به سر راه دورنگی نگرفتیم
چشمش بغلط سوی من انداخت نگاهی
چون سرو علم کرد مرا بی‌بری خویش
زین بیکده و نفس عرسیان تن دلدار

روز سیه ما شب باشد چه بجا شد
تیری که از آن شست خطا شد چه بجا شد
دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد
گیرم که ادا های بجا شد چه بجا شد

زرگرد سحر جوهر پروانه هوا بود
بیدل نفس آئینه نما شد چه بجا شد

حسرتی در دل از آن ناله قبا می‌پیچد
چه زمین و چه فلک گوشهٔ زندان دل است
استخوان بندی ما زلبن بعد غرابست
وحشتی هست درین دشت که چون تیغ زنخت
نالهٔ ما بچه تدبیر نوائی برخاست
عبرت آگه سر سلسلهٔ جمعیت ماست
قدرت فسانهٔ آرام نخواهد بدل

که چو دستار چمن بر سر ما می‌پیچد
شبنم صبحت بکلفت مرغ قضا می‌پیچد
آرزوها همه بر بال هما می‌پیچد
جاده پر شعلهٔ آواز درا می‌پیچد
همچو نی صد گره از نغمه بپا می‌پیچد
رشتهٔ هر که نه ... می‌پیچد
نفس بی اثر ما ... می‌پیچد

اگر نظارهٔ گل می‌توان کرد
محیط بحر ذی نالهٔ خویش است
نظر بر خویش اگر دن محال است
اگر انیست عیش خاکساری

وطن در چشم بیدل میتوان کرد
پرستی خرد را گل میتوان کرد
اگر لولی تغافل هم توان کرد
زمستی هم تنزل می‌توان کرد

۱۴۶

۱۴۵

عرق داری گر از شرب گردیم / بجای عالم مل می توان کرد

هراسانی ازین دریا گذشتن / ز لغزش ما اگر پل می توان کرد

دهان ما ز ناپیداست بیدل
بفکر خود تأمل می توان کرد

لعل لب او بکیدم ز حالم اگر خندد / تا حشر غبار من بر آب گهر خندد

یاد دم شمشیرت هر جا چمن در آید / چون شمع سراپایم یک نقش شرر خندد

افسردگی دل را از آه گشایش گو / سنگ است همان گلفت هر چند شرر خندد

از چرخ گمان بگذر تا وهم تسلی گو / گر نیست ازین خانه یک حلقه بدر خندد

یک شبنم ازین گلشن تمهید گلی دارد / با گریه مدارا کن چندانکه اثر خندد

از خجلت بیدردی داغست سراپایم / مژگان بعرق گیرم تا دیده تر خندد

سامان طرب سهل است زین بعد که ما داریم / صبح از دو نفس عشرت بر خود چه قدر خندد

از سعی هوس مگذر بیدل که درین گلشن
گل تر اگر خندد از پهلوی زر خندد

گر جنونم ناله واری نقد بلبل میکند / شور محشر آشیان در سایهٔ گل میکند

غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست / هر قدر پر میزنم افسردگی گل میکند

انتظارها ز استغنا نگاهی گشته‌ایم / گر غبارم سر چشم تغافل میکند

منزلت خواهی مدارا کن در گوشه‌ای / اوج دارد آنقدر کز خود تنزل میکند

برلب خنده یکسر شکوه درد است
گاه چاک(?) گه بر موج پیچ دست

هر قدر حیرت می‌خورد این شیشه قلقل میکند
حیله جوانی زنده گی چند بی‌تحمل میکند

موج چون برهم خورد بیدل همین گوهر بس است
گم شدن از وهم هستی جزو را کل میکند

چشمی که برین جلوه نظر داشته باشد
یا رب به چه جرأت قدم برداشته باشد

ما را بادب گاه حضور چه پیام است
قاصد که از خویش خبر داشته باشد

ما و من حد گمان غیر دوئی نیست
این رشته محال است دو سر داشته باشد

افسانه هنگامهٔ اوهام رسید
شامی که ندارد چه سحر داشته باشد

ای بیخبر از عشق محو ساز سلامت
جز سوختن تخمش چه هنر داشته باشد

از وحشت ما بر دل کس نیست غباری
یک ره طپیدن چه قدر داشته باشد

ناکام فسردیم چو خون در رگ یاقوت
رنگی نه دمیدیم که بر داشته باشد

بیدل خلف سلسلهٔ عبرت امکان
جز مرگ چه از رفت پدر داشته باشد

کیست ای جهد بان انجمن ناز رسد
سر نگردیم مگر تا بتو آواز رسد

درخور غفلت دل دعوی بیداری نیست
همه محویم اگر آیینه به پرواز رسد

عذر ای شمع ز تشویش زبان آرایی
که مباد سر حرف بلب گاز رسد

ما و من آینه داری بهار رسوائی است
بیست آن عیب مباد که بغماز رسد

۱۴۶

سر جیب الفت نفس شمع عرق میریزد — یعنی آن نشئه ادائی که بآن ساز رسد

دامن فرصت هر چیز که داری مگذار — ثمرهٔ اشک محالست بهم باز رسد

جز و آتش همه جا آینهٔ سوختن است — آه از انجام غروری که با آغاز رسد

خاکساری از خون چرا نپسندد — عجز بر هر چه رسد سرمهٔ آواز رسد

مدعی در گذر از دعوی طرز بیدل
در سر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

بوالهوس از سنگ سر حفظ سخن میکند — در نفس جیب تهایاد وطن نمی کند

نیست بعالم جنون گر دش رنگ عافیت — هیچکس اینجا بیرنگی جامه کهن نمیکند

زخم تو ابخیه میکند با دل خستگان شوق — صبح نکردی با همه اگل بچمن نمیکند

شمع غنای لبر آن نیست سجیه خامشان — بلبل اگر بخون طپد غنچه سخن نمیکند

سایه دو را زاز آفتاب مغتنم خودکسیر — طالب وصل و نشد صرفه من نمیکند

نیست دمی که شانه وار در خم فکر زلف یار
بیدل سینه چاک هم سیر ختن نمیکند

بار غیرت سر مژگان بخمیدن نرسد — آنچه زیر قدم تست بدیدن نرسد

شکر غفلت آوازهٔ صد پرواز است — صفحهٔ آتش آن اگر شوق بپریدن نرسد

نشود حکم ازل منع بتدبیر کسی — بگمان فلک افسوس کشیدن نرسد

بی طلب دولت عالم همه بیدار است اینجا — حرص مشکل که به پیچ طلبیدن نرسد

قدح چاک جگر از عالم تجرید جداست
آه اگر نامهٔ عاشق به زمین نرسد

هر کجا پای تنی خاک بزیر قدم است
ما بر فقیم بجایی که رسیدن نرسد

مطلب می شتابد از چمن عشرت سر
هرچه بر رنگ شده جز به بدین نرسد

چکنم با دو جهان بار ندامت بیدل
قوت من که به یک ناله کشیدن نرسد

شب که یاد جلوه اش چشم خیالم آب داد
حیرت مینایم آیینه بر سیماب داد

در محبت خود گدازی هم لبالب جوهر است
هر قدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد

استقامت در مزاج عافیت خو کرده ام
رشتهٔ امید من گسسته نتوان تاب داد

خوابگاهی در جهان بی تیره ای افراشتم
چشم وا کردم سرم در عالم اسباب داد

تشنهٔ صحبت یاران هم از من گو تظلم بسته اند
پرده دل میبرم از مطلب تاب داد

تا توانی لب ببند از فسون یاد من
رشتهٔ بی ساز نتوان زحمت مضراب داد

گر همه در بزم خاک تیره بارش داده اند
سایه ام از کف بخواهی من آفتاب داد

یا ش نامه من دفاییم دل هم آورده اند
پیش چشم دل باید جواب خاطر اسباب داد

بی طراوت بود بیدل گرچه باغ عالمم
گریهٔ نومیدی آخر چشم ما را آب داد

فال از داغ نعمم دل چمن آیین آمد
ورق لاله به یک نقطه چه رنگین آمد

هیچکس از غم ما ساخته بیرون
بار نایاب این قافله سنگین آمد

صفحهٔ سادهٔ هستی رقم غیر نداشت / هر که شد محرم این آئینه خودبین آمد

سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند / رفتم از خویش ندانم که چه آئین آمد

خون بدل خاک بسر آه بلب اشک بچشم / بی جمال تو چها بر من مسکین آمد

دو جهان غوطه زن عرض بهار رنگ است / عالمی رفت به نیرنگی رنگین آمد

صبر کردیم بوصلی نرسیدیم افسوس / دامنت ته سنگ آنسو دل سنگین آمد

بیدل آسوده تر از موج گهر خاک شدیم / رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد

هرجا غبار ما پر افشان تاک بنشاند / گرد از هزار اهل یکی دو پا سوا نشاند

ما همچون صبح میخواهیم قفس برون تو بر دار / چون گل تا پای سپهر گر ز دل صد جا نشاند

بنیاد عافیت همه چون خاک تدبیر نمی‌یابم / از خود برخاستن شاید غبار ما کم نشاند

صفای بادهٔ تحقیق اگر صیقل ندهد ساغر / برد چون رنگت از آئینهٔ ادراک بنشاند

اگر جرأت نوازش کند از مکر نشو و نمو / ما همچون تیر زلور که شد بر خاک بنشاند

بنشو نشکل سست از طینتم رنگ هوس بیدل / گر آب بیعنا گشتن غبار خاک بنشاند

ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده اند / جز به سیر چشم اینجا هیچکس نگشاده اند

پرسش احوال وقف خرام ناز تست / عاجزان چون سایه بر جا پا نهند افتاده اند

مطلب عشاق نا فهمیده روشن می‌شود / در عبارات تجلی کز نظر استاده اند

یکدل اینجا فارغ از شورش نیامد این نفس / این نهال رنگ بر از آشفتگی‌ها جاده اند

[illegible]

۱۴۹

بیدل [illegible]

جلوهٔ او عالمی حیرت پرست و هم کرد
شمع ما ساز نگه از شنگ آغوشتن

چشمی کار رست این تیماریان مانده اند
همسایت تا تر یا نشسته ایستاده اند

بی سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط
یک قلم معنی طرازان تیره بختی زاده اند

ای ساز بر دوش تو پیراهن کاغذ
تا چند به هر شعله زنی دامن کاغذ

کس نیست که بر خشکی طبیعت نستیزد
گر آتش گر آب بود دشمن کاغذ

در نامهٔ بی مطلب ما جای تم نیست
تا صد که نفس سوخته در دل کاغذ

فریاد که در مکتب حاصل امکان
یک نسخه به سر برده گرداندن کاغذ

چون خامه خجالت کش این برگ خشکیم
چیدیم ز جبهه زر افسردن کاغذ

بر فرصت هستی منه رشته تعین
گر کلک و شرر چین بکشد دامن کاغذ

بیدل سر فواره ازین باغ هوا نیست
تا کی به قلم آب دهی گلشن کاغذ

غبار فرصت ازین کاینات نیست
که به کشت سحر تا دهن کشود نشیر

بهاست به وحشت تعلق اوهام
ناله نیست به گسستن زنجیر

اجابتیکه تو را نارسا ست تشها
وگرنه ناله عاشق نمیکند تقصیر

زمین طاعت ما نیست کینه خیز نفاق
با آب تقوی تا قوت کرده اند خمیر

ز حال ما تغافل گذشتن آسان نیست
چه آئینه داریم خاک دامنگیر

۱۵۰

درین چمن نفس سکتیم و بیگنه‌ایم
بر گمان نگه ما نخانه آرسیدن تیر

زبان فرصت ما یاد لخت موهوم است
بسایهٔ مژه نظاره میکند نخچیر

گرفتیم اوج پر اعتبار عنقا یست
بیا ز سایهٔ بال مگس کلاغ گیر

نفس درازی اوهام جرأت آهنگ است
بسر تا نرسد ناله عذر ما بپذیر

همین کشاکش اوهام تا ابد باقی است
فنا کجاست تو خواهی نمی‌خواهی بمیر

ز ساز عجز بهر جا نفس زدم بیدل
بقدر جوهر آئینه شد بلند صفیر

دل طلسم درد از ما نمیتوان بردن اثر
گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر

زین محیط آخر بجز رفتن نخواهیم رفت
موج آن امید دارد چین دامان گهر

عالم امکان نمی‌ارزد بچندین جستجو
ریشهٔ آخر میروی دارد گر رحمت بر

نیستی زین بیش باز از خفت تمکین کجاست
ای خجالت آب موج دارد اندکی آهسته‌تر

سایهٔ گم گشته را خورشید می‌باید سراغ
تا کسی هم از تو می‌آید نگیرد خبر

عافیت مخمور شد با ساغر جرأت زدیم
آشیان خمیازه گشت ای دستگاه بال و پر

نمیدارند زنگار از نگین آئینه
هر که از ذوق تماشا بیش تکلف بیشتر

گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست
در جلالت بسته‌اند چون گره در نیشکر

فکر خود را چند ازین خاک غبار آلوده است
سر کم اینجا غافل نمی‌آیی بچندین دردسر

ور سر هوا دمنده از دماغ خود برآر
گر پری خواهی تماشا کن ملکی شیشه‌گر

در دکان وهم ظن بیدل قماش غیر نیست
جو فروشیهاست اینجا غیر ما از ما مخر

زین بحر یک دو آینه دست شراب گیر
گر تشنه‌ای چو آبله از خویش آب گیر

گنجینهٔ خیال با امید واگذار
چون یاس آگه گذاری دو عالم شراب گیر

کیفیتی بلشکر عرفان نمیرسد
چشمی بخویش وا کن و جام شراب گیر

خاموشیست نظر یقین کردن است
آئینه بضبط نفس چون حباب گیر

بیدردی از خباثت اعمال زندگیست
از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر

قاصد ندارد نامهٔ عشاق مستی است
پرواز خشت خاک را از راه خواب گیر

از نسیه فیض نقد به بر دست هیچ کس
بیدل تو نمیخوری دل زاهد کباب گیر

خاک ما نامه‌ها بجانب یار
می‌نویسد ولی بخط غبار

عیش فرد خیال نومیدیست
حیرتی خون کن بهار انگار

چون گهر کسب عجز آسان نیست
سر بکف گیر آبرو بردار

شاید آئینه بهار آید
تخم اشکی بیاد جلوه بکار

طایر گلشن قناعت ما
واه دارد ز بستن منقار

فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح
ای هوا پایه‌ات نفس شمار

سخت خزان گرفت دامن گیر

[illegible]

بیدل از برهم گنبدے بگذار

ز جام باده شناسم دکان طنبور
جز اینقدر که جهان نمکیست چندین شور

سفال خویش غنیمت شمار که مدتها
شکست چینی بخورد تخت از سر فغفور

وجود عاریت آئینه دار تسلیم است
مخواه غیر خمیده ز پیکر مزدور

اگر کوری غفلت فسرده هر گه نیست
کشاده چشم عدم آن چنین بسته لب گور

ز ننگ زاهد بی مغز ای برودت طبع
بجز پیشه شیشه تا حکیم نیست ز بنگور

اگر بهی بار نگاه ره در دل مے برد
شکست شیشه با محتسب ضرور

خلاف تا عده اصل نعته انگیز است
حذر کنید زآبگینه که سرکشد زغرور

مروت است نگهبان عاجزان ورنه
کسی نباید طلب ز کشتن مور

ز یار دور دم و خبر نمی رسم او با صحم
دل شکسته همین ز سکندر معذور

سپی بجلوه رسانده که ز توی نکشد
بر آئینه عجز پیش از من عقد و

ز سرد مهری ایام دم مزن بیدل
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

چشم وا کردم بخویش آمد بر آغوش شرار
غوطه خوردیم در دل خون افرا موش شرار

داغ نیرنگم در اندیشه رمز فنا
منتظر بی دم گفتند دوش شرار

حیرت دیگر ندارد خجلت عریان تنی
سید مد بو سید چشم از بر دوش شرار

گو داغ الفت این آن پرداختن
گر دو داغ خویشتن یم جامه آغوش شرار

١٥٣

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
بیدل اینجا محمل سنگ است پرواز شرار

در عشق ز پرواز هوس آینه برگیر
هر چند رهت قطع شود باز ز سر گیر

اینجا عملی آنچه ز تحصیل جنون نیست
دستی که نیابی ز گریبان بکمر گیر

تا چند زبان گرم کند مجلس لافت
ای شعله دمی از نفس سوخته در گیر

حیرت خبر از رشته آفاق ندارد
آئینه شو و هرچه عجیب است هنر گیر

آئینه اسرار دو عالم دل جمعیست
سرتاقدم گریبان کن و دربر گیر

خودداری اندیشه دیدار محال است
دل از طپش آب کن آینه برگیر

در محفل هستی نشستن محو ادا نیست
خمیازه بهار است نفس شام سحر گیر

فرد طلب اهل وفا وقف تلف نیست
ای شمع ز آتش پر پرواز ز سر گیر

امید نکوئی تو هان جای نشستن نیست
گر هر سر مویم ره صحرای دگر گیر

حرفی ننوشتم که رقم خوب نشد اینجا
از نامه ما بر پر طاوس خبر گیر

بیدل ره عشق است ز منزل اثری نیست
با آبله گر پرسی سفت سفر گیر

گل مجزی تصور کن بهار کبریا بنگر
ز نیرنگی تراش کف دریا نفس صبا بنگر

ز هر بتخانه اسباب امکان گذشتن کن
دریغ تا ابد از خود رها سود و تغافل بنگر

چه لازم پرده دارد ز صاحب بند مو مشو
گریبان چاک و عریانی من در قبا بنگر

بساز نفس ... مجنون ... حرف / سراپا کو والیان ... نقش پا بنگر

حباب بی سر و پایت پیدا دارد از دریا / کز ایمان زبانی خویش ... نقش پا بنگر

نگاه باز تو اقلیم ... کرد اجزای امکان را / ز رفتار قیامت ... رمد دزدی پا بنگر

خرام سیل رو بر راه دارد تماشای / قیامت دیده نگاهی ها ... این ... بنگر

زبان بیخودی افسانهٔ تحقیق میگوید / که غرض چه خواهی جیب نگاه ز خود آ بنگر

سرود انتظار جانها حسرت کمینه دروشن / به عبرت نشخوان سر ... بال ها بنگر

باین صفا حیا تا پرده برکرد ... بند / ... خود دیده باشی ... بنگر

که دوت ز خیر اوهام اند ابنای جهان بیدل
دمی جان دماغ این عزیزان را صفا بنگر

دمیکه شعلهٔ حسن تو داشت خون جگر / چراغ گرم عرق چهره بود خاکستر

سراغ صبح مهیای عرض گم شدنست / نمود دانه مرا اوراق شکست رنگ اثر

طپش کمین وستم از طبع منفعل پرور / نمیرود لغزش از غبار دامن تر

ندامت است ماحصل عمر بی فنا مزه / نمک دند کباب مرا ز خاکستر

بگو ز فهم آنکه تجرد رسی چه خواهی دید / چو عکس دور آینه احتیاج مبر

فروغ محفل ابروی نیست پیدا / بجز نفس نتوان نقش ز بساط سحر

ورای قافلهٔ رنگ ... خاموشی است / خبر مگیر که از ما گرفته اند خبر

ز تنگ ... مژه بستن هجوم غم است / خمار خواب ... فکندی این بستر

نظم تو بجایی نمی رسد بیدل
در بین بساط هوا بخیه ز جیب مدر

سیلگر ار یکه یاریب نظر دارد بهار
گر پر طاوس دامن در کمر دارد بهار

موسم حسرت رحمت تبسم میکند
هر کجا گردد بسلطت بر من نظر دارد بهار

نیست دریا بر دماغ آشفتگان انجمن
آنقدر چیزی که بر من رنگ دارد بهار

ای چو لاله ای گل دیگر سراغ ما مگیر
در جنون سر داده مارا این خبر دارد بهار

گسسته در رس قطع تیم و آگهی سرایگان
چند رنگ شد که مارا بیخبر دارد بهار

سنگ چون لعلی تو از قید بیر آهی بر
از دو چشم آشنائی اقیدر دارد بهار

زندگی حبابیم حباب بیسه و نیست
رنگ جا رفته باشد در نظر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوتهای وهم
شبنمستانست بیدل چشم تر دارد بهار

خیال زاغ که اگر آه در زنجیر
که عجز میکند و ناله جاه در زنجیر

نشانده ام بسر راه انتظار جنون
هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر

چه ممکن است ز سودای طلوع انبتنر
نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر

بدستگاه سحرم فریب نتوان داد
شکست نالۀ مجنون کلاه در زنجیر

بهجوم ناله ام از راحتم مگو بیدل
کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

۱۵۶

[illegible]

تا لطم از هر بن مو رنگ مستی آشکار
جام میخواهیم درین میخانه کیفیت شعار

سوختن هم تا بد آخر از کف افسوس من
دامن آتش خود میزند برگ چنار

غم نوای کوه کز ما واکشد درد دلی
آب هم وز ناله می‌آید بذوق کهسار

دل بذوق وصل نقشی میزند بر روی آب
ای هوس آیینه شکستن سخت تر گشتست کار

سر نتابد از خاک خشت دامن دیوانگی
شانه در کار دارد ریش خند روزگار

ایکه هر جا نغمه از بال پری وامیکشد
بر شکست شیشه ما هم زبانی گوش دار

انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست
گر تو مردی این خیال هیچ از خاطر برآر

با تن آسانی زبالکم فرصتان نتوان گذشت
برق هم دارد حبابا خس آتش سوار

از نفس با صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر
روزن این خانه بیدل تا کجا گیرد غبار

از بسکه زد خیال تو رام آب در نظر
مژگان شکسته‌ام ز رگ خواب در نظر

ای جلوه انتظار پری سیر شیشه‌ام
جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

خون شد از تکلف اسباب زندگی
یک لفظ هیچ اینهمه اعراب در نظر

بیچاره آدمی ز تکلف کجا رود
اوهام هم تخیل اسباب در نظر

گلها چو شبنمست بسر و چشم جاده‌ها
گر با شدت رعایت آداب در نظر

آسوده ایم در کف خاکستر امید
بیدل گرست بستر سنجاب در نظر

۱۵۷

تیغ بین بروید از جیب بین آید سر — صبح شبلی پرده از خواب گران دارد بسر

خاک آهنگ شهادت زن که در میدان عشق — نیست بی سعی بریدن پای رفتار سر

از زبان بینوائی شمع می آید بگوش — کای حریفان نیست اینجا عافیت دار سر

حاصل آشفتگیها تر دماغ آشفتگی است — غنچه بالعبد از دمیدن میشود دستار سر

در حباب بی‌نیازی جز شهادت راه نیست — همچو شبنم کاش باشکی بریدن دار سر

باکدامین آبرو گردن توان افراختن — شمع ما خندد بر آنکه سعد ور نبود بردار سر

جوش بحر بی‌نیازی تشنه اسباب نیست — چون گهر بی گردن اینجا میشود دستار سر

ز اشک مژگان است بیدل ترک ساز انجمن
می‌نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

گرد انشی که کند طومار استغنای ناز — یعنی از مژگان او قد می‌کشد بالای ناز

از غبار هم کشیده دامن تماشا کردنی — عاجز بیگانه نیاز مل بنیاز پیمای ناز

گرچه تنگ چشم شوخی بر نمیدارد وصال — در عرق یکسر نگه می‌پرورد سیمای ناز

سر او مشکل که گردد مایل آغوش من — خم شد نها برده اند از گردن مینای ناز

بسکه آفاق از اثرهای نیاز من پرست — در بساط جلوه نتوان یافت خالی جای ناز

گر تظلم دامنت گیرد بدل آن خون نفس — با تغافل توام افتاده است تنهایی ناز

چشم کوته از تماشا حیرت آگاه کند
سخت نیرنگ است بیدل صورت زیبای ناز

حکایت

ای عم زاده ... دولت صبح و اوقات معدوم ...

بی پرده‌ست اعیان اثر راز من هنوز
از خاک می‌دمد چو گلم پیرهن هنوز

خاکستری ز آتش من گل نکرده است
دل خسته‌تو غافل از رنگ پیرهن هنوز

ای محو چشم دعوی تو از دید خطا است
یعنی بسینه نیست کمین تیر من هنوز

یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت
آیینه می‌دمد ز سراپای من هنوز

کم نگردد ایمن از آفات زندگی
جمع است رشته‌های امل در کفن هنوز

البته‌ای لیمن غفلت هوا سپر سر
در خون طپید شوق نگشتم چمن هنوز

بیدل غبار قافلهٔ هرزه تازیم
مقصد کم است می‌روم از خویشتن هنوز

پوچ است مسبر این فلک بید ار مغز
چون شیشه زین کدو مطلب نیا مغز

سختی کشند جرأت نیستان روزگار
از تخم سنگ چاره ندارد چهار مغز

اسیر در طبیعت کم ظرف آفت است
از استخوان پسته برآرد دمار مغز

ذوق جفا ز سفلت خاصان نمی‌رود
چون آب تو منکسر است شود آشکار مغز

راحت کند ز سختی ایام جزم تو
از استخوان بجوشش برآرد حصار مغز

عمر است آسمان بهوا بیخ می‌زند
گردش نرفت از سر بی اعتبار مغز

خوش کرد فال عشرت سامان زندگی
نبود حباب قابل یک قطره دار مغز

ما سر بو ز حسرتی باده می‌کشند
آتش بوزن چه نیاید بکار مغز

ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من
دارم سری که نشند و پنبه زار مغز

بیدل دماغ سوخته طرز فکر را
مانند فال خامه دهد تار مار مغز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز
چشم بر خاکستر بال پروازم هنوز

زین چمن عمریست گلچین تماشایی توام
دور از آغوش خیالت یک گل ندادم هنوز

زندگی وصل است اما کو سر رگ تیز
چون نفس صید بنفس حرکت بیتابم هنوز

کی برم چون صبح کام از عبرت سایه جبین
سکه چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز

سوختن از خامی خرد شعله حسرت بود
دیده‌ام انجام کار داغ آغازم هنوز

یکنفس عمریست از شور جنون خاکستری
چون نگه در سرمه‌ام میبالد آوازم هنوز

مست خاکم تا کجا چرخم به پستی افگند
نقش پا گر افسرم سازد سرافرازم هنوز

شبنم رم طینتم بیدل گر افسردم چه باک
میزند بر یک جهان بیطاقتی نازم هنوز

هر کجا آئینه ما گرد دار زنگار سبز
گر همه طوطی شوی حیران نمیگردد اکز

جزو ما را مانع کیفیت کل بودن است
سنگ هم در سینه می غلطد چو شد کهسار سبز

کشته ما هر چه باشد ناله خون آلوده است
طوطیان بسملم شد زرد چون بال و پر منقار سبز

صورت خاکیم از اعتبار می چیده‌ایم
ریشه ما را دمیدن می‌کند ناچار سبز

زنگ می بندد دلت چندانکه نشست تمیز
آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

عالمی دستگاه از مرگ غافل کرده است
تنگ دارد هر چه می‌بینی درین گلزار سبز

بس که چین خط او در دل گرفت اندیشه‌ها — جلوه گیرایست گرد گشته دیدار سبز
چون خط پرکار هستی حلقه در گوشم کشید — گرد آخر گرد خود گردیدم زنار سبز

آبروی **بیدل** با هنر جوشیدن است
نیست از شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از جیب هزار آئینه سر بر زده باز — ای گل ز چه رنگ این همه ساغر زده باز
هشدار که پرواز غبارت بر باید — در بیضه وهم است ته پر زده باز
با تیره دلی کس نشود محرم چشمش — ای سرمه چرا حلقه درین در زده باز
خون کرد دلت سعی فسردن چه جنون است — جایی که بآرایش بستر زده باز
از خاک دمیدن ز بقا حرف ندارد — ای گل ز گریبان که سر بر زده باز

بیدل چه خیالست درین راه بلندی
اشک قدمی بر مژه تر زده باز

ای بیخودی بر آئینه دهم رنگ ریز — یعنی غبار من بسر نام ننگ ریز
شور شکست شیشه درین بزم قلقل است — چندین بجام دهم شرابت رنگ ریز
روزی دو در وفاکده نقر صبر کن — بر شیشه خانه هوس چند سنگ ریز
ای جستجو اگر هوس آرمیدن است — ما را بجای آبله در پای سنگ ریز
آرامگاه وحشت رنگند غنچه‌ها — خونم بر آستانه دلهای تنگ ریز
غارت سرشته نگه کافر تو ایم — ماه از غبار ما کن طرح فرنگ ریز

غزل

باوعده‌گاه خنجر نازت کشیده اند | خون فسرده که چکیدیم چه سنگ ریز

بیدل مال هستی موهوم ماست پس
این قطره‌ها همان به دهان نهنگ بود

در بساط هوس پیش از اعتبار نفس | همان بدوش حباب است گیر بار نفس
شرار کاغذ آتش زده‌ام فرصت عیش | فشانده‌اند بما نیست جز شمار نفس
هزار صبح درین باغ بار حسرت بست | گشاده باش تو هم یکدو دم کنار نفس
بعالمیکه کس از دست زندگی داغم | نگرددم آتش افسرده‌ام دوچار نفس
غرور هستی ما را اگر انتقام بود | بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس
فلک بساغر خمیازه سرخوشم دارد | چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس

وله

کاروان ما ندارد از سر صورت جرس | صبح بر دوش شکست خویش می‌نهد نفس
از هوس ما هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت | میکند صید هما در سایهٔ بال مگس
رنگ امکان از شکست بیتابی نشد کمال | ای ثمر کم فرصتی دارد نگاه خویش رس
باغباری هر جا منت خاک دیده‌ام | شد تعین بعد مردن هم تهی [illegible]
چون بآگاهی رسید گفتگو ها محو کن | نیست منزل جز بیابان گسته آواز جرس
لذت در بغلت هم تماشا کردنیست | دانه وقتی نخورد خوردم که عنوان گفت بس

تا توانی صبر کن بیدل درین محنت سرا

[illegible]

چون عمر آخر پر پرواز خواهد شد نفس

زندگی محو است و هم تکرار بس | چون شرر یک جلوه یکبارست بس

از عدم جوشید صبح ای غافلان | عالم اینجا یک شب تارست بس

ای سرت چون شعله بر باد غرور | اینکه گردن میکشی دارست بس

کار با تدبیر نتوان پیش برد | هر که در کارست بیکارست بس

وله

هست مشق حوادث آمد و رفت نفس | کاروان موج دارد از شکست خود جرس

خاکساران سینه آخر میدرند بر سر نشان | غیر ساحل نیست بحر موج را فریادرس

دستگاه پایه درون شعله شوق سرست | خالی از قید دشوارست پرواز مگس

سخت دشوارست بیدل دم زدن زیر آب | چون حباب آئینه را لازم بود پاس نفس

شوق شهرتهای لیل فطرت خام است بس | صورت نقش نگین خمیازهٔ نام است بس

هر چه می بینی لب والای عرض حیرتست | این گلستان بر سر یک نخل یاد دام است بس

بسته است از هر چه بینی صورتم نقاش صنع | صبح ایجادم همان گل کردن شام است بس

کاش از خجلت شرارم بر نمی آرد ز سنگ | سوختم از شمع آغازی که انجام است بس

هیچکس یا قابل آن جلوه نپسندید عشق | جوهری حیرانی آئینه اوهام است بس

از نشان کعبه مقصود واقف نیستم | اینقدر دانم که ساز راه احرام است بس

غزل

[illegible]

از تعلق اینقدر وحشت بنا کلفتی | آمدی از خود برا عالم سراغم تیس
بخجگی سخن سخن برابا زمیداز رجوعش | تا خموشی نیست بیدل عاجزم عاجز بسر

ولہ

شکست خاطری دارم بهار انشای تدبیرش | که موی چینی آن سو سحر برد شبگیرش
نفس محمل بست بر عمر ابد ساز حبابی | بیک بست کشاد چشم آخر شد تعبیرش
ساز سودای هستی آنقدر نتوان تهی کردن | که شست آن کمان یا ریح آب شمشیرش
ازین صحرای حیرت گرد نیرنگی که مینالد | که مژگان در پر پرواز دارد چشم نخچیرش
نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل | عرق کرد آه آخر از خجالتهای تقصیرش
نگاه حسرت مژگان بچندین ناز می آید | بآیین تمکین انشا انداز دل بگذرد تیرش

بچندین سعی پی بردم که از خود رفته ام بیدل
رساند این شمع را از نقش پای خویش شبگیرش

آنرا که ز خود برد تمنای سراغش | چون اشک پر از رفتن دل کرد ایاغش
هر جا که بشوخی علم افراشت | گردند چو شمع از نفس سوخته داغش
رحم است بر آن خسته که از راه ندامت | در گوشه دل تیر نداند فراغش
فریاد که در گلشن ادراک نتوان یافت | صبحی که به شبها نگشد بانگ کلاغش
حیرت چمن هستی مخموری وهم | تمثال در آیینه شکست ایاغش
خاکستری از دود نفس بال فشان است | آتش نفس فاخته دارد پر داغش

١٦٥

در مملکت سایهٔ خورشید عیان نیست / ای بی‌خبر از ما نتوان یافت سراغش

از شیوهٔ رنگین وفا هیچ مپرسید / دل آنهمه خون گشت که بو برد بداغش

بیدل من بسکه ز یکتائی الفت
خاکستر پروانه بود دود چراغش

دل بکام نیست چندی خرمی اظهار باش / سایه‌پرور داری شکست رنگ را معمار باش

فیضها دارد سخن معنی باریک پیچ / گر دل آگه نشود خواهی عقدهٔ این تار باش

همچو کس تهمت کشان داغ بی‌نفعی مباد / چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش

بی‌نیازیهای عشق آخر بغیبت می‌خرد / جنس گوهر می‌روی در شور بر سر بازار باش

تیر مژگان کشتهٔ جلوه در آغوش نیست / ای نگاه مفت فرصت طالب دیدار باش

نقشهای رنگ‌کان محو می‌آید بچشم / گر نمی‌مانده در خمیازهٔ رفتار باش

سیرچشمی فره را مهر قناعت بودن است / پیش مردم اندک در چشم خود بسیار باش

چند باید بود پیش آینه سنگ تحریک نفس / ساز موجی که با دارایم گوهی تار باش

یکقدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده هشیار باش

آه زین جلوهٔ نقاب فروش / بحر در جیب ما حباب فروش

دل افسرده سنگ را ماند است / کاش خون گردد این حجاب فروش

چشم از نقش این سراب ببند / اعتبار جهان بخواب فروش

ای شورت خیال باغ جنون | این کتانها بماهتاب فروش
زندگی از قماش راحت نیست | تا نفس داری اضطراب فروش
ذرهٔ مهر بی نشان جولی | هرکجا باشی آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه حساب فروش

حیای پرده پسندید حسن از کمینگاهش | پری تا فال شوخی زد عرق گم دید مینایش
تبسم سر زند از شب بعشق بیکو چینی | مبادا در خم ابرو نشاید تنگی جایش
حضور آفتاب از گرد عجز ذره می چینید | به پستی تا برون آیی نگاهی کن به بالایش
محیط عشق بی بحر و آن قطره می گرید | که از تنگ چشمی رقصد اسکندر جایش
برون از عرض نقصانم کمال لاابالی دارد | نموم قطره دار بود سر لودم در بالیش
چو صبح این گرد بی سر موکه در بار نقش ... | پر افشان است تا پندارد از پیدا و پیدایش
بایر هستی غبار دستگاه رفع خجلت کن | بکام خس گر از شعله ماند پاکشی بالیش
مقیم گوشهٔ دل چون نفس دیوانه دارم | که گر خالی کند این خانه افشارد بصحرایش
زبان سرمه غلط اسیر نگاهش را | صد ابهام رسائی می شمرد بستگان گیرایش

ندانم سایهٔ بخت نوای کیست **بیدل**
مقیم روز بودن می نیاید بر شبهایش

چو ابر بحر زلالت سخا پشیمان باش | اگر کنی عرق انفعال احسان باش

۱۶۶

در ین چمن همه عاجز نگاه دیدایم
که گیفت نجوه آتش زن چراغان باش

شرار کاغذم از دور میزند چشمک
تو تیر گیره و نگه در قطار مژگان باش

بقدر بال و پر مانیست عرض همت ما
بیاد کف خاک خودی سلیمان باش

زنکر عقده دل چو غنچه گر شو غافل
دمی چو ناخن مگو مانند دندان باش

چه سنگ‌ها که ز خجلت کلاه ملت تست
بهر لباس که باشی ز خویش عریان باش

سرا چمن ز دو بهر نرگستان است
تو نیز آئینه بر تراش حیران باش

دلیل بیدلیست از کثرت فسون بیدل
همین قدر بچشم جا شدی و جانان باش

بتاراج جنون دادم چه چیزها چه فرهنگش
در آتش بر نخفتیم آبکه دایم سیکند تنگش

بشوخی‌ها نمی‌آید دماغ ناز کیتائی
سر از حیرت فرو دادم سفر راه دیرانگش

تامل بر قفا حیرت دیداری لرزد
که رنگم تا بر افشاند حیا شیخ از زنگش

جوانی نیز دامن غافل کی حیرت چه پیری هم
ملو تیشی نقشش ریز دولا تا خم چنگش

بحیرت رفته‌ام آئینه دهم خودم بیدل
چه صورتها که تهفته است در گل گردش رنگش

بزم امکان بسکه عالم افتاده در لغزش
هم کرا سرمایه رنگست میگردد سر شر

از سراغ مطلبم بگذر که مانند سپند
ناله گم کرده‌ام میجویم از خاکستر ش

چشم حیرانم انتظار آهنگ مشق غفلتیست
لغزش مژگان مبادا انفعال بسطرش

سعی آرامم حریف وحشت شهرت نیست
خواب کن چون غنچه می دزد از بالین سرش

دست بر خط کشان لب لعل بی عرقی
غفلت آئینه شعله‌ها جا تا باشد شررش

احتیاج نیست جنا بیجا دعوت دوستان
سطلی سیر کن پیش هر که منحولی کر فر

تیغ خوارست بیدل جاده دشت جنون
تا ز سر نگذشته نتواند گذشتن از سرش

تبسم بی‌نیازی غنچه‌ها دارد گلستانش
شکست تا نشکند ساغر به رنگ پیمانش

تغافل واکرده ترک هوسها التفات کن
که شمع انجمن‌ها تا بیکشد سعی گریبانش

نگردد پس نفس رنگ بهارت دست می‌بارد
چه لازم آشنا باشد کسی نمی پشیمانش

جنون آزادی دارد چه پیرایش چه عریانی
صدا کید من افشانده است ابر پیدا و نهانش

گشاد دل نگه از جوهر تدبیر می‌خواند
گره با فیض در کار گره‌ها است و مژگانش

حباب هر چند چشمک بساط ناز می چیند
تو ریزی اشک چون از فسر فره مژگانش

ندانم وصل آن هم یقین گم می شود زاهد
هنوز از نسخه سیلم و سعی بر باد است نشانش

چمن را جراحت بیدل از تیرش دلی دارم
که حسرت غنچه می بندد به قدر یاد پیکانش

جوانی در من افشانست پیری هم ز دنبالش
گذشت از مستقامم کوشش آمد از خلخالش

به بستن بندگی ساغر دارم را مدهوشی
که در خواب زمین بر داشتن از خاک خاکش

ود آزاده هستی گفت انجام پیدا شد
نفس کن دمد آئینه تحقیق تمنا نشر

١٦٨

۱۶۹

نفس بشکست ما وا نماید رنگ پرواز
که بر گنجشک پر درست عنقا در بالش

مزاج ناتوانی عشق چون آتش نمی دارد
که چون خاکستر بنیاد هستی نیست تحالش

به هلکی که پروازند احوال من بیدل
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله از نالش

صبای یک مشتاقان قدم نارسیده سویش
که رنگم می پرد گر میطپد گرد سر کویش

در این باغ اتفاق شبنم گل میکند داغم
نگاهم کاش سیماب عرق میکرد بر رویش

بر نقش نشسته ام دل از مضامین چه میپرسی
دو عالم معنی باریک قربان سر مویش

ز خلوت تا به محفل انجمن سرا نقد فیانم
که هر جا سر بر آرد شمع پیچد در تب زانویش

شکست شیشه مستی تا کجا فریاد بردارد
تغافل رفت آنجا که ملنبد از چین ابرویش

غبار آلود هستی گر به بر آسمان تازد
چو ماه نو همان پهلو نهد بر خاک زانویش

حباب هستیم وا شکم که چون بشکست بید وا گردد
نفس عمریست زین صبر بیرون می دهد بویش

غبار آلوده رنگ نهایت دلی دارم
که گر سیر گل در خاطر افتد میکنم بویش

بوصل از ناتوانی بار هجران می کشم بیدل
ندارم آنقدر جرات که چشمی وا کنم سویش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش
با رفتن دل پا تقاضا ننهد پیش

آنجا که بجا تیغ تو خضر ره تسلیم
آن کیست که چون شمع سر از پا ننهد پیش

سیست اگر چشم غنا سیر توان کرد
زین بیش کسی نعمت الوان ننهد پیش

فرصت نیست گر قطره ات تغافل کن | تا کاسه در دریوزه صحرا نهند پیش
ما و نم اشکی و سجودی سر راهی | تسلیم و فا تحفه سر جا نهند پیش

بیدل ثمر بند گریبان ندامت
آن دست که با خدمت دلها نهند پیش

متاع هستی دارم بهر سر از بود نابودش | الهی آتش قیامت میکنی گرد آگهی دودش
توان از حیرتم جانم دو عالم نشا پیمودن | نگاهی سوده ام ای شب یلیهای مژگان بودش
ز سرتا پای من حسرت میدارمی کاهد | بان رنگی که در آئینه یابد بر افزودش
بتقلید سرشکم ابر شوخی میکند اما | ز بس کم مایگی آخر فشار سید نه جودش
حبابی در تلاش آبرو ناکام میمیرد | نمیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش
درین محفل سرا پیکس پنهان نمی ماند | هوا خوردن سر شمع روشن میکند دودش

وله

دلی را که بخشد گداز آبرویش | چو شبنم زند غوطه در آبرویش
بجیب که می بندد احرام تسکینش | نفس زند بر زخم ما خاک کویش
طراوت درین خاکدان نیست ممکن | گر آبست دارد تیمم وضویش
فلک خواهد از اختر داغ کردن | مجو مغز راحت ز تخم کدویش
میخانه وهم تا چند باشی | حبابی که بندد تری بر کدویش
چنان ناتوانم که بر دوش حسرت | من از خود روم گر کشند آرزویش

برون کرده خودت از همه دست بیدل
ببینش مدانش مخواهش مجویش

باهر روم از خویش بسوی وصالش
طوفان کنم از گرد رهی بو وصالش

از کلفت آئینه عشاق حذر کن
بر سنگ اثر میکند افسوس ملالش

گر تشنگی ذره خورشید عیان است
ای غافل عالم نظری کن بجمالش

هر چند برون جستن ازین باغ محال است
دامن بهوا میشکند سعی نهالش

عمری که ز جنبش سر رشته نخندد
مگذار که پامال کند گردش سالش

بیدل بقفس کرده ام از گلشن امکان
رنگی که بپرواز عیان است به بالش

بهار وضع جهان دیده ام ز گلزارش
برنگ رفته نوشتم برات گلزارش

باسمان مژه من فرو نمی آید
بلند ساخته حیرت شکست دیوارش

رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست
کمند جا بقفس میکشد گرفتارش

بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد
نگاه عجز شکست هر طومارش

بعهد شمع بلبل این باغ بسکه عجز نواست
شکستن رنگست سعی منقارش

ز تیغ مغز حقیقت مجو که همچو حباب
سری ندارد اگر وا کند ز دستارش

بوضع خلق در ایام خلق گوشه گزین
در آب خضر نشسته است گرد رفتارش

ادب بشرم نگه آب می شود ورنه
نشنیده ایم که بی پرده است دیدارش

[illegible]

ره جنون کده دل گرفته بیدل
بپا چو آبله نتوان نمود هموارش

چه لانم جوهر فراقی نامه پیکر تغیش — بس است از موج خون بیگناهان جوهر تغیش

درین محفل که یک خواب فراموشست عنقا را — کجا پهلو نهد کس تا نباشد بستر تغیش

بجنگل ریکرا افسرده‌ام خونی نمی باشد — به پرواز آمدم رنگی که گرد از نشتر تغیش

بجز جوش بیابان نیدا بریش سر دارد — سر سودا کشیدم در قربان سیر تغیش

بلند گردد از گرد این نی جز تسلیم یارب — سراغ نقش پایی بر بدوام با جوهر تغیش

درین بیابان شو شکر تلاش ناتوانان را — مرا هم سر می‌آرد آخر از سیر تغیش

بطبع زندگی بیدل نفس مهلت نمی خواهد
رسوا نبی نامی زرشن ست اندر پیکر تغیش

عمر ما شد بی نصیب ... جستم از چشم خویش — چون نگه پا در رکابی جستم از چشم خویش

زین چمن صد رنگ حیرانی تماشا کرده‌ام — همچو شبنم گرد از خجلتم از چشم خویش

خواه در پا نقش بندم خواه شبنم گل کنم — رفتنی بیدست اندر عضو تم از چشم خویش

خاک را کنکفی نبدو انداز نگاه — تا کجاها برفشاند شبنمم از چشم خویش

شوق میدارم به آئینه طوفان کرده‌ام — عالمی از دماغ حیرتم از چشم خویش

غیر موج دیده مرکز آرام نیست — میکشد بیدل زره جلوتم از چشم خویش

امتحان آگهی بیدل سراپایم گداخت

همچو شمع افگند آخر مژه‌ام از چشم خویش

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص — چنین که درد فغانم بیاد مستان رقص

زخود تهی شو و شور جنون تماشا کن — نگاه هم خود گشته شعله نیستان رقص

باعتماد نفس آنقدر چه می نازی — بیا شکست فروداری بدرس مژگان رقص

مگر بباده فروشی غبار ما ورنه — زخاک ادنیا پیچ عنوان رقص

باین ترانه صدای سپند می بالد — که تا زخود نتوان رفت نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمی کند بیدل
نکرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

غزل ۱۷۳

[illegible]

مباد دامن کس گیرم از نفس غرض — کف امید حنا بسته‌ام بخون غرض

بدشت ضبط نفس غیر عافیت منظور — حباب نام فلاطون شد از فسون غرض

حریف شیشهٔ ابرام بودن آسان نیست — حذر کنید ز فریاد بی ستون غرض

زبحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب — هست منفعل از کاسه نگون غرض

سراغ انجمن کبریا زدل جستم — طپیده گفت همین کم بیم برون غرض

بروی کس مژه از شرم بر نداشته‌ام
مباد بیدل ما آن قدر زبون غرض

ای بی‌خبر مشو نفس در رهی است آنسوتر — بی چاک سینه نیست چو صبح آشنایی فیض

صبح از نفس به تکلیف نشاند رفت — یعنی درین ستمکده نگست جای فیض

ای دانه کلفت نه دیدن غنیمت است
هست چه ممکن است کشد ننگ انتظار
حاشن سواد خط الفت نمی رود
تر است در کمینگه ساز خموشیم

رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیض
تر سیم گریه تا نکشی جوهر بهای فیض
تغییر بده ... در دل آیینه های فیض
تمکین گزیده ناله کمند رسای فیض

آغوش صبح میکند اینجا وداع دوست
بیدل بقدر نقش قدم خاکست جای فیض

گشتم از سیه تا بهار خشک تر محیط
حیوان بعزت حرص گرفتی کمر آزادی حقا
غیر بیکاری ... آید رست ...
عالمی را امیکشی رنگین اعتبار
قابل تحریر نام نیست طومار دگر
محرم او کیست گرد خویش سرگردیده باشد

گشتی از تسلیم پیدا گرد ساحل در محیط
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
نیست تنها بر تر از نی بیکرانی لاغ محیط
گر شوی آب رو خویش ... گوهر محیط
صفحه داری شاید از طوفان ... محیط
حلقه گرد ابها وارد بیرون در محیط

دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
بیدل از خشم تر خود می کشد ساغر محیط

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
رنگ اشتغفار متاع هوس آرائی است
سوختن ... شنا فرد با باز کنید

سوختن ... خیال لیلی نهان دارد شمع
در تماشاگه پروانه دکان دارد شمع
... نگاه ... دارد شمع

[illegible]

صنعت برات عبرت نگهبانی است
حلقهٔ چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع

خامشی صرفهٔ جمعیت آرزو دلی است
بال بستن به شکار نگهان دارد شمع

بی تمیزیست چه با حسن تو ترسا افتد
رنگ نقص دل پروانه گمان دارد شمع

نم عشاق قیاس نکوه الف است
در کمین ناوک دیگر به کمان دارد شمع

بیدل از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه که گویم چه نشان دارد شمع

هر کجا کردم بیان سجده ات ساز رکوع
چون نو زین فلک رفتم به پرواز رکوع

[illegible]
سجده انجامست یاد پیر آغاز رکوع

[illegible]
[illegible] به پرداز رکوع

[illegible]
[illegible] سجده وام ناز رکوع

پیکرت خم زد پیری از قضا غافل مباش
سخت نیرنگ است بیدل سجده با ساز رکوع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع
پرده نتواند نهفتن راز شمع

مدعای جستجو روشن نشد
بر بلند افتاده است انداز شمع

فکر انجام دگر داریم ما
دیده باشی حسرت آغاز شمع

سعی خود را خود تلافی کرده ایم
همسر خویش است با انداز شمع

خامشی هم ترجمان حال ماست

۱۷۵

[illegible]

بی سخن پیداست بیدل راز شمع

یارب به سر منزل جانان که رساند
دریده امن ببید و یا دل بیداغ

حسرت تپیدنهای شخصی مرهم
هر کرا سود نفس ما بدیم گردید داغ

بی طلب بنیست تکلیف ضعیف جاده نفس
ای اصل کار غافل زندگی وا کرد داغ

نیست آرزو ذره باش ای کاهلی غفلت رسید
صبح خود شام کرد شام میخواهد چراغ

از تو مژگان زدن کم نیست و همچون تو عمر
گر نداری باور از آئینه روشن کن چراغ

عمر با شد شیشه ام چون عمر دست از خسر می
بیدل از ما گریه میخواهد چه صحرا و چه باغ

عالم همه داغ است ندارد اثر داغ
در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ

دل قابل گردید اسرار جنون نیست
در زیر سیاهیست هنوزم سحر داغ

عمریست بحیرت کده عجز مقیم
در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ

از ناله بیدرد بجائی نرسیدیم
چون زر نه پیچیم کنون بر کمر داغ

از صبح گل بوی وفائی نشنیدیم
دل داغ شد و حلقه زد آخر بدر داغ

ما را به بلندی سیهی کرد مقابل
تا رنگ شکسته آئینه گر داغ

در رنگ خوش است آنچه سوخته جانان
بیدل نه کشی جامه ماتم ز بر داغ

سر را که به خود دیم بخشد از بهار سراغ
بی شکستن رنگی رسیده است سراغ

بعالمیکه سخن داغ بی‌نم و جهاست	چو غنچه بر لب خاموشی چیده‌ایم داغ
چه کوری است که خفاش طینتان دلیل	بمیخانهٔ خورشید برده‌اند چراغ
فضولی تو مقابل بسنگ یکتاییست	مباد جلوهٔ تحقیق کن تا منند داغ
گذشته است ز هستی غبار وحشت ما	ز رنگ رفته همان در عدم کنند چراغ

درآورد دل خون گشته جوشش بیدل
نه باغ در خور جولان آرزوست نه داغ

تا نمیگردد تب و تاب نفسها برطرف	بیند اجزا ما چون موج دریا برطرف
دل بصفا کرد باید بحسرت ساختن	کس نگردیده است اینجا با کسی دیگر طرف
شخص حیرت آینه تمثال خوب و زشت را	بیشتر آیینه میگردد به روشنگر طرف
سایه را با هیچکس اندیشهٔ تعظیم نیست	ناتوانی عالمی دارد تکلف برطرف
عافیتها در جهان بی‌تمیزی بود جمع	گرد آدم گشتن آخر کرد با خر طرف
قطره گو سر کرد افسون خودی خطاست	جمله دریاییم اگر این عقده باشد برطرف

بیدل از بس شبنمست جوش بهار غفلت است
سبزهٔ خوابیده میبالد چو مژگان هرطرف

عالمی است که بالد ز گهر شان صدف	بحر در قطره اینجا شده مهمان صدف
نیست در عالم بیطلبی اسباب دولی	سبل صاف نیست ز آن دیدهٔ حیران صدف
ترک مطلب کن و از کلفت بی‌جبر آ	نیست جز بستن لب جیب و دامان صدف

نیست در جلوه‌گاه نقص و کمال
دارد بغیر ...

بقدا عشکده ام رہ نبرد صحبت غیر
ضبط آغوش خودست الفت احسان صدف

اینقدر حاصل آرام در این بحر گرانست
ای گهر آشنا از کلفت احسان صدف

کام تقلید نعمت نبرد بهره ذوق
غیر بر ریش نبود در خور سندان صدف

عرق شرم همان مهر لب اظهارست
بخیه دارد ز گره پاک گریبان صدف

ظرف مینا بی می قطره ندارد این بحر
موج گوهر نشود می تا ز مینا ان صدف

بر یتیمان چه قدر سایه فلک خواهد بود
بر در و دیوار نگون خانه ویران صدف

صحبت مرده دلان سخت سرابست دراز
آنکه بر همه وقف است بمیدان صدف

اشک شوخی ست بضبط نفس گیرم بیدل
طفل جندی نشانم بدبستان صدف

ای زعکس نگهت آینه جام بلکف
خار از زلف تو نبض کیمچین سنبل بکف

یاد رخسار تو سامان چراغان میکند
هر سر مویم کنون خواهد دمید ایننقس بکف

قامت بیرنشاط رفته را خمیازه‌ ایست
چشم حیرت گر سلامت باد بسمل بکف

حسن جوهر نقاب از وضع عاشق غازه است
گل همان در غنچه دارد دل بلبل بکف

از چمن تا انجمن مهتاب تسخیر دلست
بوی گل باید بمیرسیده دکان بکف

نیست بیدل را دبگاه خموشی مشربان
شیشه ها را جز نگون گردیدن از قلقل بکف

بر جرد ساز شگفتن کی گمان دارد صدف
در خور تا ستم دهان دارد صدف

اشارت

این بیابان گرد وحشت انجام است
برنجا دار گنبدی آرام است بلکه گرد
زریب امانت بیکسی تا سینه یاست
آن کوه ماست کلفت فرد آرو صفای
حال پر دزد نفس کیفیت فراغ نکهت
تاکه نمی شود داغ یکجاست این
جامع که غفلت از بیرنشد دل آن
قدر ز خود نبینیم نمود که او گار رنشی آمد
پیش دریافت گذرشته بخویش

[illegible]

جای اندارد که باشد تاب دندان طمع
نسبت دور لب لعل دلبران دارد عقیق

لعل را از بهر مشتاقان تبسم پرورست
آب یکی بنده ذوق تشنگان دارد عقیق

حرص ما غالب بر جگر دندان فشار
بی‌محرم تشنگیها امتحان دارد عقیق

[illegible]
آب یکی بنده ذوق تشنگان را دارد عقیق

نیست بیدل کاوش ایام بر دل خستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

گر جنون شد با این تأثیر احسانش ز سنگ
شیشه نشکسته ماند خواب آباد انش ز سنگ

بر سر مجنون ما بی گر نباشد گو مباش
عبرتی دیگر بود همچون نگین دارد انش ز سنگ

اعتبار آنکه بار دشمنیها می‌کشد
سنگ اگر مینا نگردد نقص انش ز سنگ

سر بر سودا کشند ناچار چون نقش نگین
گر همه مجنون من باشد گریبانش ز سنگ

گر همه شور است یکقلم ز سر تا سر
بوالفضولان چند می‌خواهید پیمانش ز سنگ

همچو گنبد می‌کشد هر کس درین آسیا
آنقدر رنگی که می‌آورد از انش ز سنگ

شوق من بیدل درین کهسار ما افتاده
ناله دارم که می‌بالد نیستانش ز سنگ

گرم نوید کیست سر جوش شکست رنگ
از خویش می‌بردم بجز جوش شکست رنگ

ای صبح گرد محمل عجزیم چاره نیست
باید نفس کشید بدوش شکست رنگ

مانند شمع نور درین عبرت انجمن
نالیده ایم لیک بدوش شکست رنگ

[illegible]

افضل است بیداری ز بود افضلیت
معنی و قیمت هست در زینت دلیل است
آگاه کیفیت ... وجود ...
این در حقیقت است ...
در آید و ... تحقیق
... عبارت ...
... دلکش است و معنی آن عالی
... لب ... غزل
بیداری میان ... [illegible]

غیر از خزان چه گل کند از نقش بهار — خجلت نیاز بیهوده گوش شکست رنگ

شاید پیام بیخودی ما باو رسد — حرفی شنیده‌ایم بگوش شکست رنگ

بیدل کجاست فرصت گامی درین چمن — چون رنگ رفته‌ایم بدوش شکست رنگ

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک — تا لبی بر زخم ما باشد لب گویا نمک

چارهٔ ما چون نم زخم بی‌چاک گریبان بستنید — گرد مجنون تا کجا باریخت در صحرا نمک

بی تغافل امن از آفاق نتوان زیستن — دیدهٔ باز است زخم صورت دنیا نمک

بی تبسم نیست با آن چشم شیرین لب — ما درا با میکه در کار است در مینا نمک

ای هجوم خنده بازی بجوشش آورده — باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک

طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان — خندهٔ صبح است بیدل بر در دریا نمک

زین باغ گذشتیم باحسان تغافل — گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل

گر هر دو جهان تشنهٔ دیدار نمیرد — ای جان تغافل مشکن شان تغافل

مغرور مباشید که این یکدو نفس عمر — داریست نگاهی به نهان تغافل

عمریست که در ره در بسته نگاهت — بارت نگرد دیدهٔ مژگان تغافل

بیدل نظره بگشای که در عالم عبرت — کس سود ندیدست که نقصان تغافل

۱۸۰

زخم تیغی تو برداشته‌ام همچو هلال
ریشه داری نظری کاشته‌ام همچو هلال

قانعم بی خیستان رگ برگ گلی
از تبسم لب نباشته‌ام همچو هلال

عاقبت سرکشیم سجده فروشیها کرد
در دم تیغ سری داشته‌ام همچو هلال

ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد
آسمان ذره برداشته‌ام همچو هلال

نشود عرض تکلف چهرهٔ عجز و نیاز
در بغل آینه نگهداشته‌ام همچو هلال

بیدل از نیستی با یم رکابت نمود
شام را هم سحر انگاشته‌ام همچو هلال

نوبهار آمد با بداد من بهار گل
تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل

خلوت آغوش غیر از حیرتم چیزی نداشت
هر قدر بی پرده است آینه کرد اظهار گل

ای شرر در سنگ رنگ آرزو گرداند اگر
چشم واکردن نمی‌ارزد باینمقدار گل

در گلستانی که رنگ بی نمی ارزد بهم
عالمی از تکلف گشت بی‌اعتبار گل

در بهارم داغ شد آخر بچندین بی‌نشئگی
ساغر بی باده یعنی بی جمال یار گل

از تقلب بسته است فرصت محمل فیض سحر
ناله شو ای رنگ تا چشمی کند بیدار گل

اینقدر طوفان بی او حسرت دیدار نیست
گر شکست رنگ می‌بالد بصد منقار گل

ناله را بی جبر از شعله پرواز ساخت
بیدل ایجاد است از رنگ آتش هموار گل

بلبلیم غنچه کشند بیشتر از گل
ظلم است بعاشق چه مدار آنچه ...

رباعی

پرد من پاکت اثری نیست زخود نم | شبنم به دندان نگرفت رگ گل

آیینه ور دیدیم چه حیرت و چه رسائی | اشک اگر ناله کند ساز تنزل

روز دو و لفکر قدحم گشته فنایم | گردیم نه تماشای گذشتن سر گل

خجلت ثمر فرصت پرواز شراریم
بیدل بچه امید توان کرد توکل

عمریست که گل پیرهنم باغ حرمان در بغل | از رنگ دل بی کمر از موج گریبان در بغل

ای غنچه بیدم چون نفس شمع خواندم گلشن | گل کرده ام آیینه انجمن ولی نام حیرت در بغل

مجنون بسیلان لیلی از گلستان | من جان جان آشیان طاوس نالان در بغل

کو خلوت که انجمن در فکر خود دارم وطن | چون شبنم تا پای من دارد گریبان در بغل

چشمی اگر واکرده ام زین باغ بیرون چیده ام | دست کمین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل

خلقیست زین گرد سحر یعنی در آسمان نفس | شور قیامت در قفس شوخی طوفان در بغل

ناکام دل حسرت که احوال تشنه زین سوا | عمریست می خواهد ترا هیچ هندو نیستان در بغل

میآید لیلی نسب شب شار یک عالم طرب | می در قدح باغ سبک گل گریبان در بغل

تنها نه خلق بحر در حرص محمل میکشد | خورشید هم یک ساغر ندارد زر گریبان در بغل

وارد زناگاه حسد تشویش حبل من مسد | زین مشتاقان گر از ایمان در بغل

بیدل ندارد نیم با از دستگاه عافیت
چشمی که گردید کید من شمع مژگان در بغل

زبس عمریست بیگردیده جدا دل
نه‌ام یارب که گردد آشنا دل

زخاک ما قسم فهمیده پرواز
مبادا بشکنی در زیر پا دل

سراپا نادمیم از شیم چون شمع
طپش چون زد گره عضوها دل

ز اشک آه مشتاقان مپرسید
هجوم بسمل است از دیده تا دل

درین محفل کسی محتاج کس نیست
به پیش کار دل افتاده با دل

گرفتارم گرفتارم گرفتار
نمیدانم نفس صید است یا دل

مزن ای بیخرد لاف محبت
مبادا آب ریزد از حیا دل

جمالت مقصد چشمست گر چشم
غمت با دلست اما کجا دل

بصورت بیدلیم اما بمعنی
بود چون اشک تا پای ما دل

فسردن بیدل از بیدادیم نیست
چه موج گوهر قدر زیر پا دل

تا لب ادب نالهٔ من در پر بسمل
پرواز گرفته است شکستن پر بسمل

شبگیر فنایم چه قدر دوست رسائی
عمریست که داریم وطن در پر بسمل

فرصت هوس افتادم آهنگ شرارم
طرز تو دو سن گشت کمین در پر بسمل

ای شوق گرفتست طپشها محبت
سر تا قدم من شکن در پر بسمل

ای راهروان منزل تحقیق بلندست
باید قدمی چند زدن در پر بسمل

بیدل هوس آرائی پرواز کرد ارد

مخوست غبار تو و من ورد بر بسمل

ای جوش بهارت چمن آرای تغافل — چون چشم تو سرتا قدمم جای تغافل

عمریست که آوارهٔ امید نگاهیم — از گوشهٔ چشم تو به صحرای تغافل

آن سر که گر گوشهٔ چشم تو مقیم است — دنباله روان دشت به پهنای تغافل

از حسن تو پیغام امید نگهی ست — ای آینه خو چون شمع تماشای تغافل

در کارگه هستی سر مرهم ندیدیم — نقشی که توان بست به دیبای تغافل

خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند
بیدل تو نهٔ محرم ایمای تغافل

گر کند طاوس حسرت خانه اسباب گل — دستگاه رنگ آیند همان اسباب گل

بسکه خوبان از خجالت عرق خجلت برده اند — در چمن ... اگر آید بروی آب گل

موی چینی گر بسامان سفیدی میرسد — شام هم پیوند پیدا از حباب گل

فیض خاموشی بیاد لب گشودن نامده — ای بجور غافل مبین غنچه بساز آب گل

آفت ایجاد ساز زندگی هشیار باش — از طراوت خار دارد دیده سیلاب گل

شوخی اظهار آخر با مزاج نساخت — آتشی طبع بگسست و نداد تاب گل

عمرها شد شوخی طرز نزاکت دیده ام
میکند از چشم من بیدل همان سیلاب گل

ای ز شوخی خرامت همه جا چون سر مائل — در راه تو صد رنگ جبین رنجه با گل

[illegible]

گلشن چه قدر حیرت دیوار تو دارد
در شیشه نیرنگ شکست صدا گل

عالم همه یک لب کشاده مژه دارد
آهسته تو اینجا به بر از حسرت ما گل

سیر چمن بیخودی آرایش رنگ است
گر میروی از خویش و رنگی سا گل

بیدل سر احرام تماشاے که دارد
آهسته گرفته است بصد دست دعا گل

همچو شمع از خویش دارد وحشت در بر ترم
لیک دامن چیده ام از خود بر آید سرم

واحفظ هنگامه این عبرت آباد چو شمع
زخم دل تا چرخ دارد در زبان من برم

وحشت آفاق در گره سحر خوابیده است
میکند خلقی چو تا من گریبان میدرم

تا بکی مینم بچشم بسته داغ سوختن
همچو اخگر گلشن مژگان کند خاکسترم

نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست
اینقدر دانم که چون فریاد بیرون از درم

هستی من عدم میخندد از بیجا صلے
خاک تر گرد خشکیهای آب گوهرم

هستی طاوس هم با صد قدح مخمور ماند
ظلمت منظر نمیدارد چراغان برم

دعوی دل دارم و دل نیست در ضبط نفس
عمرها شد ناخدای کشتی بی لنگرم

سیر گلشن نیست تا دامان نگاه گیرد هوس
میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

کاش بیدل پیش از آهنگ تلاش بیخودی
خجلت پرواز چون اشک از عرق ریزد قدم

بجست غنچه ام یعنی بدل تنگی وطن دارم
خیالی از نفس خون سیاهم طرح چمن بودم

درین صحرا ز بس فرسودست اجزای شهید من
غبار هم گر از خود چشم پوشد من کفن دارم

گر آگاهم و گر غافل نگردد حیرتم زایل
تر از آئینه حیرتم نه کز من وداع کس دارم

نفس صبح و ذره رنگم بهار است آهنگم
چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم

ز سامانم برطلی نیست جز مژگان بهم بستن
درین محفل به خندیدن چو شمع یک لب سخن دارم

بهر افسردگی بیدل مباش از ناله ام غافل
که من پنهان بجان عالمی آتش فگن دارم

تحیر آینه عالم مثال خودم
بیاد گردش نگهست پامال خودم

ز حسن گفت بلی اسم بیشه والی حرص
که من بیاد تو لب خشکی سفال خودم

هر چه بنگرم بی آرزو تقاضا نیست
چه احتیاج سراپا لب سوال خودم

بهار رنگم و کس محرم تماشا نیست
بصد خیال یقین شد که من خیال خودم

دماغ ساز نمو نیست ضعف پیکر من
خم اشارت ابروی چون هلال خودم

بحیرت آینه اهل نیاز هستی بود
تو جلوه کردی و گم گشتی من بحال خودم

درین مکده بیدل اگر چه مجلس آرا مست
چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

خشم پوشیدیم بر پای من استغنا زدیم
از قطره بر هم زدن بر هر دو عالم پا زدیم

نسخه اسباب از مضمون دل بستن تهی است
انتخابی بود امید کز این اجزا زدیم

هیچ اشغالی بدرد امروز غفلت نیست
شد قیامت آشکار آندم که فردا زدیم

حیرت اسباب قبلی نیازی عاشقی مهدا
دل تغافل شعله فرسود پر دنیا زدیم

پیشتر زآشوب کثرت وحدتی هم بوده است / زان موج که در بحر ازین هیچ پا زدیم
ای تماشا نسخهٔ اندر توهم کن که ما / سطری به صفحهٔ موج پر عنقا زدیم

شام غفلت گشت بیدل پردهٔ صبح شعور
بسکه عبرت سرمه در دیدهٔ مینا زدیم

چون کاغذ آتش زده مهمان تمامیم / طاوس پرافشان چمن زار فنائیم
شوخی سر رنگ چمن آرائی ما نیست / یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیائیم
کم نیست اگر گردش دلیل خبر ماست / از دیدن ما چشم تو تا بید صدائیم
وامانده عجزیم بسر رنگ طلب / چون آبله با همه تن آبله پائیم
بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد / مگذار که چون آبله از پوست برائیم
بیرون ز سعادت چقدر خوش نماند / عالم قفس ظلمت پا بال همائیم
آئینه اسرار غنا پردهٔ خاک است / با سرمه نگشتن بچه آواز گدائیم
گو ساز نگاهی که بیک سر گریبان / دلدار نقابیکه ندارد دکمشائیم
فرد است که یکتائی ما نیز خیال است / امروز که در سجده دو تائیم دو تائیم

بیدل بتکلف اثر صرف نفس کن
عمرست تهی کاسه تر از دست تمنائیم

تا از نگه درد نگار خویش میسوزم / بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم
نمیخواهم نفس سازست دل بی مدعا باشد / هوا تا مهلت بیگردد غبار خویش میسوزم

[illegible]

نمیدانم چه آتش در جگر دارد شرار من
که هر جا بینشو چشمم غبار خویش میسوزم

نه نور خلوتم نی ساز محفل شعلهٔ شوقم
که هر جا میفروزم بر مزار خویش میسوزم

هوای عالم غفلت تمیزی شعله دارد
که در آغوش خود دور از غبار خویش میسوزم

نواهای دل افسرده بر گوشم مزن بیدل
که من از شرم سنگ بی شرار خویش می سوزم

اشک شمعی بود یک عمر آبیار دانه ام
سوختن خرمن کشید از حاصل پروانه ام

ذوق چتر شاهی بال هما منظور نیست
گم نگردد سایهٔ مو از سر دیوانه ام

رفته ام عمریست زین محفل بیاد جلوه
گوش بر پهلوی گل تا بشنوی افسانه ام

کلفتی‌ها هیچ جا آغوش الفت وا نکرد
از دو عالم برد بیرون تنگی این خانه ام

مزرع آفاق آفت خرمن نشو و نماست
همچو مور از ریشه بر هم سر برآورده دانه ام

بسکه بر هم میزنی چون موج اجزای من
چون دم شمشیر مژگان سر بسر دندانه ام

زخم ایجادیم از تدبیر ما آسوده باش
در شکستن گم مکن چون موی صلح شانه ام

زخم بودم در سبکروحی نداد مرهم رسید
سخت جانی کرد بیدل سست این ویرانه ام

چو دریا یک قلم حسرت قبای بیخودی نم
تماشا کی رسی دارم و طوفان آغوشم

قبا هیچم مشکل که با این اطلس گردون
دو عالم مشو گرد عدم تا چشم می پوشم

بحیرت بسکه جوشیدم نگه افسرد مژگان شد
من آن آیینه ام کز شوخی جوهر نمد پوشم

۱۸۸

[illegible]

نفس عمری طپید مدعا دل نشد روشن | چراغی زانتم بی مطلبیها کرد خاموشم

بلند همتم هرقدر از خود بر دلن آیم | برنگ شمع رنگ نقشم پیرایه آغوشم

برنگ شعله‌ای در خیال سرکشی | که بی‌بو ناز نظر آواز زبان بر در گوشم

به بیدردی بیابان تا چند طی کردن | ورای محمل شوقم کجا شد دل بجز دوشم

شکستن اینقدر رانیست در رنگ خزان بیدل
درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

تا دل است نوبت که من میدانم | آن نوا نیز رجا نیست که من میدانم

چشم وا کردم و طوفان تماشا دیدم | زندگی روز جزا نیست که من میدانم

حیرتم سوخت چو از دفتر عنقا است ادا | نسخه نشو و نما نیست که من میدانم

طلب یاد به من عشق زنا است | کار دل موج فنا نیست که من میدانم

عشق نوبت چه حیا قدم بردارد | آخر این آبله پا نیست که من میدانم

بود عمری که بیرم دلبری گشته دو نقاب
بیدل این تیر نوا نیست که من میدانم

برنگ خانه بسی ناتوانی احسن ایم | ببودن ذره فرسوده سراپایم

درین محیط سقیم تغافلم چو حباب | بیاد چشم گشودن کند تهی جایم

هزار رنگ سخن نقش تان نیز گلست | اگر غلط نکنم آشیان عنقایم

نگاه چاره ندارد ز درد که بیدل

۱۸۹

فشانده است جنون در مزار یک جایم

دوش گستاخ بنظاره جانان رفتم
آنقدر جلوه عرق شد که بطوفان رفتم

بر سر انجمن آمد و رفته بحسرت
یک نفس آمده و صد زخم نمایان رفتم

بی نشانی اثرم آئینه بوسی گلم
رنگ شکسته من کل نیمه عریان رفتم

عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید
که بطوفان قدم آبله پایان رفتم

چقدر کاغذ آتش زده ام داغ تو داشت
که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم

طپش دل سحرم بوی گلی می آورد
رفتم از خویش بانداز چه عنوان رفتم

نگه دیده قبر باشم از شوق بسر
سیر آن جلوه رهی داشت که پنهان رفتم

جرأت ناله نپسندید طواف چمنت
حیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم

خجلت شو و نمایم ز عدم یاد آمد
رنگ گردیده از مهر دو امکان رفتم

پای بی آبله شد دست تماشا بیدل
بسکه از راه امید نیستان رفتم

در تحیر دو تهمت دیگر بدر می نزنم
غیر من تا رهی بر بهم چون نگه پیراهنم

در دبستان تأمل پیش غم دشمن کند
معنی موهوم یعنی در دل بی بستنم

با تو گریم ور نگویم کیست تا باور کند
آن پری رویکه من دیوانه اویم منم

قید نفسگاه دل را چاره نتوان یافتن
عمرها شد چون نفس در آشیان پر میزنم

دود کرد مجرم اماد شبها د نگاه شوق
تیغ او نزدیکتر از رگ بود با گردنم

سوی رنگ نفس دم جامم می بد
هر سه گردم بمنزل پیشتر از رفتنم

رفتار ناصح که ساز شوق ز آهنگ خود شکست
از سراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش
چون شرر از سر گیر اکنون سراغ شیونم
رفته‌ام جائیکه نتوانی بیاد آوردنم

بیدل از بس مانده‌ام چون کوه زیر بار خود
تا گرد از جا بردمی گردد بلند از دامنم

سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم
آن بی‌پر و بالیم که در حسرت پرواز
افسانهٔ هستی چه قدر خواب فسون داشت
مطلب نفس سوخته از در طپیدن
شبنم همه آب شد از منظری اینجا
از خویش گذشتیم بجائی نرسیدیم
گشتیم غبار و بهوائی نرسیدیم
دیدیم به تعبیر فنائی نرسیدیم
فریاد که آخر بصدائی نرسیدیم
ما هرزه نگاهان بحیائی نرسیدیم

بیدل من و گرد سحر قافله تنگ
رفتیم بجائیکه بجائی نرسیدیم

تحریر تکلف بی گر شود مائل سر انگشتم
بپیرایند عرق سیما احسن فناکش
بشبنم هر چه امکان است فقرم سر فرود آرد
نمیدانم چه گل در آستین شیدا زگوی من یارب
چو یا نوبان هستی شکست اشب کلاه من
بجشنا امتیازم اینقدر معلوم شد بیدل
زپیچیدن جها رشته می بندد بر انگشتم
اشارتگر کنم از مو میگردد بر انگشتم
گلو گیری حرص افشارد انگشتی بر انگشتم
که جاتم هم تیغ کج کرده می آید بر انگشتم
که فریاد چون زنبیل شعار بست بر انگشتم
که دزد ضعیفیها جسم لاغر انگشتم

[illegible]

دیوان بیدل

نظم پی ساطت نثر را رواج بال
کنی تا از کلام و زبان بیدل [illegible]
می تماید کیفیت منش خاطر حاصل است
فرازی [illegible] دو عالم اجابت [illegible]
اشارت [illegible]
و بی [illegible] عبارات صرف [illegible]
حقیقت [illegible]
از [illegible]
انداز [illegible]

بیمن شانه پیرسر زترانه که ندارم | توان بدیدن شنیدن فسانه که ندارم

بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل | شناوریم بامید کرانه که ندارم

بچاره سازی مرهم تعلم مجرد | گر جنون زند آتش بجانه که ندارم

دگر چه پیش توان برد از نگه نازت | بغیر آینه بودن بهانه که ندارم

فغان که نیست بعالم هزار شعله طپیدن | بشبنمی که نمود آشیانه که ندارم

زیاس بیدل اگل نکرد شوخی آسبی
نفس چه رشته دواند ز دانه که ندارم

صبحی که با دماغ تمنا رسانده ایم | چون شمع لو بسر قرة تا پا رسانده ایم

گل میکند ز شعله خاکستر آشیان | بال شکسته که بعنقا رسانده ایم

ترک طلب بعمر طبیعی مقابل ست | آینه نفس بمسیحا رسانده ایم

آینه جهان که در لطافت ست | نعت پری ز شیشه بخارا رسانده ایم

طاوس ها بهار چراغان حیرت ست | آینه خانه تماشا رسانده ایم

از بس تنک قبا در دیم چون گهر | یکقطره اشک به همه اعضا رسانده ایم

گر هستیت شکسته دو عالم البسته | ماهم ولی به پهلوی [illegible] رسانده ایم

در هر دماغ فطرت ما گرد می کند | هر جا رسیده ست کسی ما رسانده ایم

شوخی فرود قطره ما گهر گرفت | امیت کلفتی که بدریا رسانده ایم

بیدل ز سحر کاری ما هد اهل پرس

امروز نارسیده نفس فردا رسانده ایم

سر خط نازست مشق زخمهای سینه ام / جوهر تیغی که گل کرد است از چین سینه ام

مدعی گو جمع دار دل ز داغ انتقام / روشن است از آتش یاقوت دود سینه ام

بسکه شد آیینه ام صاف از کدورتهای زخم / راز دل تمثال می بندد برون سینه ام

خرقهٔ ناموس سودائی کشید از احتیاط / بخیه ها بر رخنه و من افتاد لیک از سینه ام

تا کجا از خود برآیم جوهر تیغم گداخت / برهوا بست است آتش نفسها سینه ام

بیدل از افسردگیها چشم آخر بخیه ریخت / از پریشانی برآمد خرقهٔ پشمینه ام

خلق را نسبت بیگانگی هست بهم / کز پی عقدهٔ وفا دل نتوان بست بهم

هرچند باصلاح طبایع کوشند / بزم یک شیشه می نهمه مست بهم

وحشت فطرتم از فکر سرانجام بگذر / بغبارم نرسی تا نزنی دست بهم

آن سپندم که بیک شعله فشانی شوق / نغمه سازم از این بزم برون جست بهم

جگر از کلفت نومیدی اشکم خون شد / که برآید ز مژه بازنه پیوست بهم

سینه صافان نفس سوخت دل نشمرند / چرخ کم دید در آیینه که نشکست بهم

آبرو میطلبی ترک طمع کن بیدل / کاین دو تمثال بیک خانه نشست بهم

وحشتی کو که نیمه با داغ داغم خاکم کنم / نغمه سازد عالم را صدا پا کنم

حیرت آرام وصلت فرصت یادی نداد / گر بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم

باختی در پنجهٔ طاقت نمی‌یابم چو شمع / سینه‌ام آتش کده تا رفع خار پا کنم

هر سر مویم در پیچ وادی بی‌راهه رفته است / ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم

شوخی موج آغوش وداع گوهر است / عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم

کلفت امروز هر چند آنقدرها بیش نیست / لیک کو رنگی که برگردانم و فردا کنم

ساغری اینقدر سامان کس گر مباد / خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم

در تخیل ساقی این خم ساغر چیده است / تا کی مینا پر طاوس سیرها کنم

بیدل از گردون نصیب من همان لب بستگی ست
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

نگردش چشمی قدحی داد بجوابم / امروز چو اشک آینهٔ عالم آبم

بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت / سر رشته گداز است برات می‌تابم

پیمانهٔ عجزم من موهوم بضاعت / چندانکه تقاضا نتوان داد جوابم

از صفحهٔ عمر جز تحیر نتوان خواند / چون آینه بستند ندانم به چه آبم

نازم زده‌ام ساز تریها همه خشک است / آب تنکی باخته بر روی حبابم

وا داشت ز فکر عدمم شبههٔ هستی / آه از غم انکار که نبود رضوانم

واکردن چشم اینقدرم دور دله دارد
بیدل بهمین صفر فزودست حسابم

[illegible]

کام از جهان گرفتم ناکام هم شدم / آغاز چیست محرم انجام هم شدم

گردش جهان قلمرو اقبال نارساست / بی‌پرده داغ خجلت ابرام هم شدم

آخر در انتظار تو دامن به باد رفت / یعنی غبار خاطر ایام هم شدم

صد لغزش ضعیف به تحکم بدر گذشت / چون اشک نارسا قدم ناکام هم شدم

باید چه حقوق زندگی تا مرگ ادا نمود / زین یک نفس که گردن ایام هم شدم

مجنون دلیل شهرت عشق بس است یاد / چیزی نشان نداده‌ام بدنام هم شدم

بیدل چو سایه محو ره خود رفتم هنوز / وحشت بجاست همدم آرام هم شدم

در گلستانی که محو آن گل خودرو شدم / چشم تا وا کردم از خود چون گهر یکسو شدم

در چه فکر افتاده‌ام یارب که مانند هلال / تا سری پیدا کنم اول خم ابرو شدم

نشئهٔ آزادی من بی‌نقد ساغر نداشت / گردش رنگی به عرض شوخی آهو شدم

کاش اوج عزتم با نقش پا گردد بدل / آسمان گل کرده‌ام یا عالمی یکسو شدم

از جهان عبرتم از پاست پیری بی‌پر بس / تا نشان رنگ شکست بخت ابرو شدم

خفتم آخر زمین لنگرگاه دلتنگی بماند / خانه صحرا گشت تا بر پشت آهو شدم

کاش تنهائیست بیدل بدرد انتظار / نیست پیغامی باین گیسو که من هم شدم

بردن دل نتوان یا رفت رنگ جولانم / هیچ رنگ قطره ... هست میدانم

۱۹۵

ز هر تصرف وحشت که چون پر طاوس
بجوش آینه حقش نکرد حیرانم

تجلی چشم برق ناله ام داغم
چو درد دشت بچندین دباغ نالانم

حباب کسوت تنم از رشته گهر مپرس
هواست همنفس تکمهٔ گریبانم

نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی
بروی آبله کندند نام جولانم

چو صبح از همه پرواز از فلک گذرد
چه ممکن است برون قفس پر افشانم

هزار رنگ چو طاوس سوختم اما
نکرد شعله زنی روغن چراغانم

تأملی ز کره بستیم نشود عدم
نگه بخاک فگندم از فشار مژگانم

دماغ نشئه تحقیق اگر رسا گردد
برون ز هیچ نفس و دم آنقدر که نتوانم

بساط بند تعلق نه چیده ام بیدل
بغیر بال نفس نیست در نیستانم

در جنون گسستن پیمان فرمان ناله ام
لعبتین فرنگ گویند چشمکان ناله ام

مو بیش از نقش محظوظ است کمان ابروی ان
گر زبان هم نیست شیدایی ناله ام

چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی
گر نشستم تا به بینید چشم باران ناله ام

گرد از عالم برپرواز عنقایم گذشت
تا کجا خواهد رساند اینجا نه ویران ناله ام

دیده در آلوده محرومی دیدار نیست
گر شکست اشک بجوشد ز مژگان ناله ام

غرقه آهی سیده گشته خون شدم
من شدم خاکستر و چیده ولان ناله ام

بیدل از عجزم زبان مدعا فهمیده نیست

حکایت

سطری اگر ز وضع جهان یاد نوشته ایم / گردانده ایم رنگ و چلیپا نوشته ایم

مشق تاج اگر بسر و گل نهاده اند / ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم

دیگر ز نقش نامهٔ اعمال ما مپرس / نظاره‌ئی بلوح تماشا نوشته ایم

معنی سواد نامهٔ اشک چکیده نیست / غم نامه‌ها بمجنون تمنا نوشته ایم

قاصد چو رنگ دید نبی باسوی ما ندید / معلوم شد که نامه بعنقا نوشته ایم

در مکتب نیاز چه حرف و کدام صوت / چون نامه سجده‌ایست که هر جا نوشته ایم

دستی اگر بلند کند بر همین بس است / تا روز شب چه دعا ها نوشته ایم

مشق خیال ما بجائی نمی رسد / ای بیخودان همه در رقعها نوشته ایم

در زندگی مطالعهٔ دل غنیمت است / خواهی بخوان که جلوهٔ ما ها نوشته ایم

بیدل تأسف کشتی اعتبار ما / پیش از بنا ز نقش کف پا نوشته ایم

بال آزادی افشاندم قفس پیما شدم / خواستم تا زیری افشانم مینا شدم

عرصهٔ آزادی ز جوش غبارم تنگ بود / بر سر خود دامنی افشاندم صحرا شدم

شمع سیر آن چمن ها در گداز خویش داشت / هر قدر از پیکرم گر سر شد مینا شدم

ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی / رفتم امروز آنقدر از خود که بی فردا شدم

قصرم آخر سر ز جیب بی نیازی برکشید / احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم

۱۹۷

خامشی‌ام جهانی را بسودا دل گرفت / آخر از ضبط نفس صبح قیامت وا شدم

نسخهٔ آرامیم خجلت‌کش شیرازه بود / از چکیدن رنگها و برق گرد اندام اجزا شدم

کثرت بسیار در اثبات چندین گشت صرف / عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم

حیرتم بیدل زمین‌گیری تامل کرده است / ورنه تا مژگان پرے افشاندم عنقا شدم

ز دست بیخودی چی آیم از وضع ادب دورم / جنون گر کم کنم ای شهریار هوش معذورم

کشش ای ناله‌ها نامم بگیر ای غم گریبانم / سرشک مخمهٔ مژگانم چکیدن نیست مقدورم

همان بهتر که خاکستر شوم در پردهٔ عبرت / نقاب آب روی بر ندارد خون منصورم

بسجود نیست تا هستیست آخر جبین من / چسان تابم ز حکم خمیدن دوش مزدورم

نخود پیچیده مینالم نفس دزدیده مینالم / دویدن تا بیچالم چکید نهانی ناسورم

ندانم ای احکام مشکل که پردارد سیاهی را / رمد چون مردمک چند پای غم نه کورم

ندارد دنیا غم اندیشم نه عقبی هست در چشمم / مقیم حسرتم لیستم بلی این کوچه با دورم

خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل / بنای حسرتے در عالم امید معمورم

خلوت‌پرست گوشهٔ حیرانی خودیم / یعنی نگاه دیدهٔ قربانی خودیم

سرگشته‌ایم نقش خیالی تو شوق است / حیران صفت قلم‌کش نایابی خودیم

چون رنگ‌ها بهار آب شسته‌اند / آیینهٔ خیالات عریانی خودیم

خاک فسرده غاری جاده پی شده | عبرت بپایمال تن آسانی خودیم

آیینه تو نقشبند امتیاز نیست | محو خیال خانهٔ حیرانی خودیم

گوهر خمار بسته بالین می کشد | سر در کنار زانوی غلطانی خودیم

ما را ز تیره بختی ما نتوان شناخت | چون سایه یک قلم خط پیشانی خودیم

بر هرزه بود چشم گشودن درین بساط | چون شمع جمله اشک پشیمانی خودیم

بر هیچ هیچ بجایی نمی رسیم | وامانده های حسرت مژگانی خودیم

دیوار رنگ منع بهار خزان نیست | انجام فطرتان همه حیرانی خودیم

بیدل بجلوه گاه حقیقت که می رسد

ما غافلان تصور امکانی خودیم

رفتم از خویشتن و بزم جلوه اش لنگر زدم | شیشهٔ رنگ شکستم تا پری ساغر زدم

خودگدازیها نسیم فسردهٔ دیدار بود | سوختم چندانکه بر آیینه خاکستر زدم

شبنم من باز زیر خلوت طبع امید | از خیالت نقش آبی در چشم کمتر زدم

بیتو یکدم صفر راحت بردم چون سپند | بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم

پا تا سر فسرده ام از فیض ناکامی هوس | آرزوها هر قدر خون گشت من ساغر زدم

آسمان بی بضاعت راز یک بستر نداشت | چون مه نو تکیه بر پهلوی لاغر زدم

غافلانه معنی جهانی از عبارت باز داشت | ستم از نامحرمی بانگی درون در زدم

بیدل از افسردگان حیرتم تدبیر نیست

۱۹۹

عالم خلک دگر یقین دگر است

گر همه دریا کشیدم ساغر گوهر زدم

من درین بحر نه کشتی نه کدو می آرم	چون حباب از خود جامه فرو می آرم
شرم می آیدم از طوف درین پیچ سپهر	عرقی چند به احرام وضو می آرم
عمرها شد چو سحر میدرم از یأس جگر	جیب چاکی که به امید رفو می آرم
تشنه کامی اگر از قلزم بیدردی نیست	آبرو نیکه ندارم به سبو می آرم
نخل شمعم که به گل کردن رنگ گداز	میشوم آب نگاهی به نمو می آرم
چه قدر گردن تسلیم وفا بایستم	پیش تیغت سر خود بر سر مو می آرم

پیچ و تاب گل از جامه این باغ ندارم بیدل
غیر پیراهن رنگی که به تو می آرم

بجستجوی حیرت پروازم فسردن کرده پامالم	به زیر آسمان پیچیده شوخی عالم
ز وضع خامشم ناساز دید اندیشه	ادب سازم نفس بسکه در آئینه می بالم
نه پروازم به پیشانی نه رفتارم قدم مالی	غبارم در شکست رنگ دارد گردش نالم
به رنگ آب میگردم ز شرم خودنمائیها	که سیلابم در خانه آئینه تمثالم
چه سازم چون نفس غیر از طپش صورت نمی بندد	چه آسان است آشوب دل افتادست دنبالم
چو گل نازین چمن دود چراغم ساغر خندد	به زیر خاک بید رنگها گرداند یکسالم
خمار صبح سند بجوش ای گریه یا کریم	اسیر عشق بیدردی نمائی اشک تا نالم

ندارد از تو آرام آگاهیم گل میکند بیدل

۲۰۰

چو مژگان دست برهم سوده ام تا چشم می مالم

تا بدریوزهٔ راحت طلبدن رفتم | مژه گشتم سر سوی نخمیدن رفتم

چمن سحر صفت ملک وحشتونی طی کرد | تا کجا پای یک آه کشیدن رفتم

حیرت از دوختم آئینهٔ دیدار نریخت | اینقدر نازد گرشد که بدیدن رفتم

یا بس حیرت حال گهرم مے خندد | قطره دانستم از یاد چکیدن رفتم

نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است | یک مژه راه بصد چشم پریدن رفتم

پا بستی چو سحر یکنفس افزون نشست | تو عنان گیر که من هم بدویدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیاید بیدل
اشک راهست اگر من بدویدن رفتم

بسکه چون پر طاوس چمنپردازم | داغ صد رنگ خیالم چه دریر دارم

معنی ستم میان تو خیالم نشکافت | عمرها پیچ صد او در گره این تارم

صید چون شمع عرق ریز نمو باید زیست | گلشن این پیچ حیا آب کند یکبارم

از تنک مایگی طاقت اظهار مپرس | اشکم اما نفتاده است ز مژگان کارم

عشق تعمیر بنایم بچه آفت کنکرد | سیل پروردهٔ تر دستی این معمارم

زین خرابات کده چون موج گهر مینالم | اینقدر شوخ شکستی که کند هموارم

مرکز همت من خانهٔ خورشید غناست | پستی سایه نگیرد در گر این دیوارم

نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن کرد | نرود از دل نا فسون نگه بیدارم

۲۰۱

غزل حقیقت

عالم از جوهر بیقدری من غافل نیست
بیدل از گرد کساد آینه بازارم

بهرنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم
جنون مغزی که من دارم همه در استخوان دارم

چه خواهم جز دل صد پاره ترک ما حذر کردن
غم او میهمان من همین یک پاره نان دارم

سحر کار شفق تا آفتاب آخر چه انجامد
تو تیغی داری و من مشت خونی در میان دارم

بلندیها قصیر نیستی پیدا نیست پایانی
که من چندانکه بر می‌آیم از خود نردبان دارم

برنگ گرد یاد از خاکساری بسکه شستم حالی
که تا بر خویش پیچم دماغ آسمان دارم

گمی بابش من در چنگم که از امید دل تنگم
خیال عالم رنگم نه اینجا رم نه آن دارم

بای سامان اگر با عرق شد یا می خجلت
ز خاکم تا بهاری بر نبد آب روان دارم

صبا تا شد تماشا دو من چیده‌ام غافل
که من صد صبح ازین عالم به پیش چیده دکان دارم

خجالت صید هست فیا ضعیف از مرگ میباشد
حذر از شیات مرده پیکر جان دارم

بدوش هر نفس بار امیدی بسته‌ام بیدل
ز خود رفتن ندارد هیچ من صد کاروان دارم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندمیدیم
فرقی نه در مانیم کلاهی ندمیدیم

تا آبله پا گشد رنج خراشی
خاری نشینم و سراهی ندمیدیم

جستی چه اثر وا کشد از حاصل مطلب
به هیچکس افسون نگاهی ندمیدیم

صد رنگ گل انشاند تغییر چه حاصل
یک رشته بکیفیت آهی ندمیدیم

[illegible]

تا قدم با هوس سر مدشد اما — در سایهٔ مژگان سیاهی نرمیدیم

گلچین چه چمن‌ها که گلزار [illegible] دارد — از ناکسی آخر به کاهی نرسیدیم

بر باد ندادیم درین عرصه غباری — چون رنگ فسردیم به گاهی نرسیدیم

بیدل تو برون تاز که با وهم پرستان — چند انکه گذشتیم بجایی نرسیدیم

بسودای بهار جلوه‌ات عمریست حیرانم — پر طاوس بالانی که می‌چیند مژگانم

قیامت گشت آبی [illegible] شمع انجمن بودن — گذارم آتشی تا سوختن گردید سامانم

عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست میدانم — ندارد آنقدر آبی که گرد خویشتن میشانم

ندارم غنچه طرب جامی [illegible] — بهانی [illegible] مفلس بغفور [illegible] مهمانم

باین [illegible] اگر چند تغافل دامنی [illegible] — جهانی را [illegible] چشمم [illegible] مژگانم

ندانم در دبستان محبت مشق بیکاری — بیاد سطر اشکی مینویسم ناله میخوانم

چو گوهر موج با پیچید تا بر خود گره بستم — سر از حیرت بر آمد این چه پیچیده چندین گریبانم

ندانم بیش ازین عشق از من بیدل چه میخواهد — غریبم بی‌نوایم خانه ویرانم پریشانم

شب جوش بهاری دل [illegible] رنگ شکستم — گل چید خیال تو و من رنگ شکستم

مژگان بهم آوردم و رفتم بخیالت — پر بر سر تماشا بچه نیرنگ شکستم

گرد نفسی چند نشاندم به تغافل — کونین صفی [illegible] که بی‌جنگ شکستم

[illegible]

نفس دیگر از شیشه خالی تمنا کرد | در بادیه خود طلبی تنگ شکستم

بیدل بکنکه فهمیده ام هر ذره زنگار بے
آئینه به راحت کده زنگ شکستم

چون نفس اظهار مطلب تا کجا پیدا کنم | سر بسنگ گردم اگر خواهم صدا پیدا کنم
هر گهر موجی و هر آئینه دارد جوهری | از کجا یارب دل بی مدعا پیدا کنم
شمع بزم وحدتم در سر کشیدن چیست | واگذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
بی جنون اسباب کلفت زیستن مشکلست | خانه آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
درد داغ گردشم پرواز دارد آشیان | بال میگردد اگر چون رنگ نا پیدا کنم
منت خشتیک از شراب بیم هستی تا بکی | به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

مدعی هم چون نگه بیدل بجیرانی گذشت
گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

نشر سواری فرصت نامی خویش میچیدیم | نگاهی داشتم تا خونبها خویش میچیدیم
چو شمع گشته سامان تلاشی کم نمیگردد | سری گم کرده ام اکنون پای خویش میچیدیم
بگردون اگر رسم زان سامانم بر نمی آرد | بهر جا میرسم دامن بجای خویش میچیدیم
جنون آورد زین کاروان بی نالهٔ نمیدیدن | جز آتش نیست گردی سعی خویش میچیدیم
چه مقدار از دماغ نارسائی باید نالید | که آن گل پیرهن بادر قبای خویش میچیدیم
خیالی کو که تتوان نقش فرقت گشت | سراغی که خواهم زیر پای خویش میچیدیم

[illegible]

نیستانی بذوق ناله انشا کرده‌ام بیدل
ز چندین نیستان دست دعای خویش میچیدم

مرده‌ام اما همان خجلت طراز هستیم
آغوش چون شمع هیچ شد از هستیم

تخم عجز برتنگ سرمایهٔ نشو و نماست
سجده میدانم سبق آواز نیاز هستیم

چون حبابم یکنفس پرواز آهم در قفس
ای هوس غافل چه پرسی ساز هستیم

چشمکم همچون شرر بسملگه راست
برق افشای [illegible] ناز هستیم

تنگ ظرف احتیاطم ورنه چون حباب
بحر میبالد بآغوش گداز هستیم

گر همه طوفان شوم کیفیتم بی‌پرده است
نقش در گوشم عدم آغوش راز هستیم

صبح هم در پردهٔ شب زندگانی میکند
بی‌نفس خوابیده‌ام افسانه ساز هستیم

همچو شمعم هر نگه داغ دگر ایجاد کرد
اینقدر یا رب که فرمود امتیاز هستیم

بیدل از منصوریِ عنقاییم غافل مباش
نقد اظهارے ندارم در گذار هستیم

عمرست چون نفس به طپیدن فسانه‌ام
از عافیت مپرس که دست افشانده‌ام

خجلت بعرض جوهر من خنده میکند
مو در خشیم رشته عقد در شانه‌ام

زین بزم همچو شمع کسی را دسوختند
دنیاست آتشی که منش در میانه‌ام

چاک است نامهٔ سحر از گرد انتظار
قاصد اگر درنگ کند من روانه‌ام

آسوده‌تر ز آب گهر خاک میشوم
بیداد از در کنار فرو رفتن بهانه‌ام

عنقا بی نشانی من میخورد قسم
نامی بعالم نشنیدن فسانه ام

لبریزم آن قدر ز تماشای جلوه
کز شرم چون عرق کنم آیینه خانه ام

تا پر فشانده ام قفس آشیان کیست
بیدل به بوی گل به کمین بهانه ام

یکدم آسایش بصد ابرام پیدا کرده ایم
سعی ها خاک تا آرام پیدا کرده ایم

تیره بختی نیز ایجاد دستگاه عجز ماست
روز اگر گم گشت بار شام پیدا کرده ایم

قطرهٔ اشکیم ما را جهد کو جولان کدام
از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم

عمر باشد در خیال جلوهٔ او نور نیست
بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده ایم

مقصد عشاق نیست ز سودا همچون تا سحر
یک گریبان جامهٔ احرام پیدا کرده ایم

ای نهر زرین مشق آیینهٔ فطرت مناز
ای هوس کسب فنا ما نام پیدا کرده ایم

خاک ما امروز گرم هنگامه واز فناست
ای هوس کسب فنا ما نام پیدا کرده ایم

عالم موهومی اسباب صورت بسته است
آنچه بیدل از خیال خام پیدا کرده ایم

عمریست تپاشکدهٔ گردش حالم
چون آیینه مینای پریزاد خیالم

ای تشنه سراغ اثرم سیرم کو
در خلوت اندیشه خاکست سفالم

در بزم تو ساز طربم سخت خموشی است
کو بخت سپندی که شوم ناله نالم

خودبینی شخص آیینه زانشال است
بر خود نگهی تا من موهوم ببالم

ساز سحرم قابل آهنگ تنفس نیست
شاید به نسیمی رسد افشاندن عالم

با بخت سیه فرق از وصل هم بردیم
در مرض منتظر رستن مو بر سر عالم

از هر ذره صد چاک جگر نسخه فرو نشست
حیرت چقدر نامه کشود از پر و بالم

بیدل نفسم سحر بیان خم زلفش
آشفته چو آبی که طرف شد بسوالم

کی در قفس دام هوای هوس افتم
چون شعله نیم منکر بهر جلوه خس افتم

چون صبح اگر دم زنم از جرأت هستی
از شرم شوم آب بفکر نفس افتم

سرتا قدمم نیست بجز قطره اشکی
عالم همه یارست بپای چه کس افتم

طاوس ز نقش پر خود دام بدوش ست
بیدل چه عجب کز هنرم در قفس افتم

امشب آن مست ناز میرسدم
رفتن از خویش باز میرسدم

صبح شبنم کمین این چمنم
از نفس هم گداز میرسدم

مو بمویم طپیدن آهنگ است
شکر آن دستواز میرسدم

سوی دنیا نه برده ام دستی
گر کنم پا دراز میرسدم

گر همین نفی خویش اثبات ست
رنگ نا رفته باز میرسدم

نیم از چشم آن خند محروم
مژه واری ساز میرسدم

عمرها رنگ بایدم گرداند
هیچ دی بسم بیاز میرسدم

۲۰۷

نرسیدم هیچ جا بیدل
تا کجا امتیاز مے سدم

چو اشک شب بساغر زده تاب گردارم
ز مژگان تا بدامن سیر مهتاب گردارم

غرور حشمتم زنجیر از پا بر نمی دارد
چو شبنم در دل آئینه سیماب گردارم

لبی تر کرده ام از سیر چشمی باج می گیرد
بجام بی نیازی چون گهر آب گردارم

چو شمع از خجلت هستی عرق پیمانه جامم
نه مخمورم نه مستم عالم آب گردارم

کدام آسودگی چون حسرت دیدار می باشد
تو مژگان وا مکن غافل که من خواب گردارم

گریبان راز اسرار است بیدل هر سر مویم
محیط فطرتم طوفان گرداب دگر دارم

رنگ ریخته الفت دیدار تو ایم
جسته ایم از قفس خویش گرفتار تو ایم

خاک ما جوهر هر ذره آئینه گر است
در عدم نیز همان تشنه دیدار تو ایم

مرکز دیده دل غیر تمنای تو نیست
از نگه تا نفس یک خط پرکار تو ایم

اشک آه است سواد خط پیشانی شمع
همه آسوخته سبحه زنار تو ایم

پیش ازین ساغر الفت چه تراوید
خواب راحت قفس سایه دیوار تو ایم

دامن غنچه حیا شکده غفلت نیست
هر کجائیم همان ساغر سرشار تو ایم

جنس ما موی ما شیفته ارزش نیست
قیمت ما به این بس که ببازار تو ایم

کیفیت نازیم چه هستی چه عدم
هر کجائیم همان ساغر سرشار تو ایم

[illegible]

[illegible]

خورد و بزرگیم ذره نگیرد خورشید
ای تو درکار ما همه بیکار توایم

ناله سامان جبین سائی اشک است اینجا
بیدل از شوق نوای لب اظهار توایم

شب که آینهٔ آن آینه رو گردیدیم
جلوه کرد که من هم همه او گردیدیم

خجلت سجدهٔ خاک در او کرد مرا
آنقدر آب که سامان وضو گردیدیم

چون سحر سیر جهان تهمت جولان سنت
نفسی بود که در پردهٔ او گردیدیم

فرصت سلسلهٔ زلف دراز است اینجا
من یکموی میانش نود و مو گردیدیم

گل شبنم زده بیرنگ تو داغم دارد
از کجا مایل آن آینه رو گردیدیم

ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا
جمع در جیب خودیم گر همه سو گردیدیم

ناتوانیست پریخانهٔ صد رنگ امید
صفت نقاش خیال تو که مو گردیدیم

یکرم غوطه بصد موج گهر زد **بیدل**
خورش غبار هوس آن سر کو گردیدیم

سحر کیفیت دیدار از آئینه پرسیدم
بحیرت رشته چندانکه من هم آب گردیدم

بذوق جستجو از خود تهی کردم جهانی را
جنون چندین نیستان کاشت تا یکتا نادیدم

بعریانی خیالم را چندین ناله بر دارد
سواد فقر پرور بست یکسر در شب عیدم

بشوخی گردشی از چشم تصویرم نمی آید
که من در خانهٔ نقاش بیش از رنگ گردیدم

ز چندین پیرهن قامت موزون عریانی
لباس چند انشا دیدم و چشم پوشیدم

مرا از وهم عقبی سخت می ترسانی ای زاهد
باین تهدید اگر مردی برآزار ملک امیدم

نه آهنگی نه سازم نه انجامم نه آغازم
بفهم خویش می نازم نمیدانم چه فهمیدم

چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیدانم
تحیر ناله بود اما من بهوش شنیدم

ندانم سایهٔ سرو روان کیستم بیدل
برنگ رفته از خود به بیداری خرامیدم

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم
چراغ روشن از خاکستر پروانه میسازم

سراپا خار خار سینه چاک طرهٔ نازم
بچشم استخوان تا صبح گرد شانه میسازم

محبت عمرها در نشاط نیسند غبارم را
همان گرد سری میگردم و پیمانه میسازم

دماغ طاقتی کو ناتوان کامی خود رفتم
بشکر توانم لغزش مستانه میسازم

عفو تنها گوارا گر دربدن پروبالی
قفس خندد انکه تنگی بنیاد دانه میسازم

سبر گسر تسلی دیده ام وضع عنایت را
برای یک قدح خواب تقدیر افسانه میسازم

سها را بیدل آن گنجیکه میگویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه میسازم

ز چاک سینه آهی می نویسیم
کتابی حرف ماهی می نویسیم

غبار انتظار کیست اشکم
که هر سطری براهی می نویسیم

برنگ سایه مشق دیگرم نیست
همان روز سیاهی می نویسیم

نیاز آئینهٔ اسرار نارست
شکستم کجکلاهی می نویسیم

ز دل نفس امیدم جلوه گر نیست
بر این آئینه آهی می نویسم

دو عالم نسخهٔ حیرت سواد است
به هر صورت نگاهی می نویسم

چو صبحم صفحهٔ بی نقش ست بیدل
شکست رنگ گاهی می نویسم

عجز ظرفان گره دل نفست امکان شدیم
ریخت قدرت بال و پر تا گرد دامان شدیم

ای بسا نقشی که آگاهی بباد ما کشد
تا کنون زینت تغافل خانهٔ نسیان شدیم

پیکر ما را چو گرد دبی سبب جسم کرده اند
در میان کس نبود آن دم که ما مژگان شدیم

بی تمیزی دل نشست ما را ناز پرورد غنا
آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم

سحاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار
پیرهن کردیم ساتان تبدد عریان شدیم

لیک ما را در دماغ شعله از هم لذت است
آب گشتیم و روان از دیدهٔ باران شدیم

پشت دستی هم نشد پیش از ندامت ما
طبع وقتی پشیمان شد که بی دندان شدیم

مشت خاکی تیره آیینه کرد حیرت است
جلوه گردیدی که ما هم دیدهٔ حیران شدیم

بیدل از ما عالمی با درس معنی آشناست
ما بفهم خود چرا چون حرف خط نادان شدیم

پروانه شوم با پر طاوس کشایم
از عالم عنقا چه خیال است برآیم

با موج گهر باخته ام دست گریبان
از دامن خود نیست برون لغزش پایم

ما غرقهٔ افسون سعادت عنوان زیست
در سایهٔ خود بال و نشانده است هماییم

از ضعف منتسانگی بس بی‌سر و پا / آخر خون هزار درد جهانیست صداییم
ذرات جهان چشمک اسرار دماست / آغوش یقین نیست که چشمی نگشاییم
گر نیست غبار بی‌شکر آئینه‌ی من ریخت / گر عالم دیگر که من از خویش برآییم
جیب نفسی بیدرم و بیرم از خویش / کس هیچ نفهمد که چه رنگست فناییم
تحقیق ز سو بوس می سازم چه نماید / تمثال ز دل نیست بهیچ آئینه جاییم
ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف / شاید دو دم از یاد خود باز نیاییم

بیدل مکن آرام تمنا که در اینجا
بر باد نشاندند چو پروانه بیاییم

عاشق نشدم از مزاج پریشانی زدیده‌ام / چون شمع سر جیب ز آتش‌های جنون سوده‌ام
دور فلک هیچ بی‌آورد زمین خاکدان / در نفس صبح چندین گل روان دیده‌ام
همچو عمر از دشت حیرت سراغ من مپرس / رنگ شب و مهتابم از خود غلط زده‌ام
یکقلم جنبش کاکل شاه و من شور رسته / صفت [illegible] که خود را بیان گم دیده‌ام
چون نگه در چرخ دیده بربستم داغ دل / حیله گر سجده مقیم آستان دزدیده‌ام
در کتاب فهم عنقا نیز نتوان یافتن / لفظ آن یا سکه از تنگ فشان دزدیده‌ام
در گره دارد تغافل چند جنبش کائنات / بسته‌ام چشم زمین تا آسمان دزدیده‌ام

بیدل از ناموس اسرار تمنایم مپرس
سینه از آه لب از جنبش فغان دزدیده‌ام

[illegible]

داغی کر چون صبح خندیده بودم | ز هر برگ گل دامنی چیده بودم

جنون می‌چکید از دماغ در امکان | دماغ خیالی تراشیده بودم

اگر سبزه رستم و گر گل دمیدم | به مژگان یارب که خندیده بودم

کس آئینه دار دنشد ورنه من هم | تحیر امیدی تراشیده بودم

چرا آب گوهر نباشد غبارم | به راه تو چون اشک غلطیده بودم

ادب نیست در راه تو پا نهادن | اگر سر نمی‌بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش بیدل | بباد خرامی خرامیده بودم

بغفلت گر سیه گیرا نشانم بود در دستم | همان انگشتری ملک سلیمان بود در دستم

درین گلشن نه گل دیدم نه غنچه رمز فهمیدم | ز دل تا عقده وا جستم گریبان بود در دستم

بر افشاندن ز موج گوهرم حسرت نمی‌بندد | سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم

ادب سو عجز روشن کردم درسی که خواندم | درین مکتب همین یک خط خوشخوان بود در دستم

به رستگاهی اگر به قسمت می‌شدم قانع | کف جود دامن صحرای امکان بود در دستم

جنون آواره در حرم عمر است مگریم | مکاتب تنفس هر ذره عنوان بود در دستم

کف [illegible] درین هنگامه عبرت | بحیرت مردم آئینه پنهان بود در دستم

چو صبح از شکست هستی نه بزم صرفه خاکی | چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

ز شبنم آمد بکف بیدل حضور دامن وصلی

که نافن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

گاه خرد جوهرم گاه جنون خودم | انجمن جلوه بوقلمون خودم

تا به ثریا رسید آبله پای من | این قدر افسرده همت دون خودم

خلوت آیینه ام موج جنون نیز | آنکه توام دیده نقش من خودم

گر نبودم زندگی رنج هیولا بس است | در خور آب بقا تشنه خون خودم

قطره این بحر را ظاهر و باطن یکیست | هم ز برون دمیده آنچه درون خودم

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
بیدل دریاکش جام نگون خودم

پیر سد گویند یاران آفتاب صبحدم | جسم کی خواهد رسید این جراحت صبحدم

آسمان گر بجسد بود در آثار فیض | دیده ها اختر شمر شستیاب صبحدم

این بنا یکشب نشد قابل نظاره است | عرض گلزار دگر دارد شتاب صبحدم

وحشت به تعلق دامن افشانده است | نکهت توان یافت در بند نقاب صبحدم

فیض هم در خورد استعداد حق بخشیده اند | شمع شد داغ از دعای مستجاب صبحدم

آبرنگ نیم فیض عالم افراز نیست | یکجا شبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سر من وا نشد
سخت دشوار است بیدل ترک خواب صبحدم

نسخه هیچم از هستی عدم آورده ام | تا من چون نیکه میگردد رقم آورده ام

[illegible]

ای فلک از انسیغا ... / چون ... پشت هم آورده‌ایم

صبح ما روشن سواد نسخهٔ آرام نیست / سطر گرد نی خیال اندیشی آم و رده‌ایم

عمرها محرم حیب تامل با قیم / اکنون ماه خیانت سهم آورده‌ایم

سعی واماندگان سر منزل دیگر نداشت / همچو لغزش در نقش قدم آورده‌ایم

اینقدر رقص سپند ما پامید فنا است / ناله در یاد ما سر هم آورده‌ایم

نیست چون شرر ترک کشش اسباب نیست / اینقدر ... که داریم از عدم آورده‌ایم

حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود / سعت ما بیدل ... هم آورده‌ایم

بیدل از گرد هستی ماغم از خود رفتن نیم / نفس تا جا شد آئینه ... گرد من رفتیم

در بیرنگ شرر ... رنگ بی ... دارد / جهانی آمد اما من بیاد آمدن رفتیم

در بزم ... شمع برون رفتن / اگر از خویشتن ... دشت رفتیم

ناگاهی ... صرف تدبیر ... / ز غفلت چشم پوشیدم ... رفتیم

سر طاوس دارد محمل پرواز تماشا / بیادت ... رفتیم

ای ... دستی دارد / عدم شد فطرت ... تا ... آمد من رفتیم

صد ... ساغر ... کیفیت ... / ... من خود چون سخن رفتیم

چو شمع ... با ... / ... اشک آغاز ... رفتیم

با ... خورده ... خود دل ... / ز سعی ... من رفتیم

چو گردون عمر باشد ... از وحشت ... بیدل

گر من بعبرت می بینم همان چه چرخ و همان انجم

چون غنچه در خیال نگهگاه رفته ایم
محمل بدوش بیخودی آه رفته ایم

راه سفر همه کرا بر دست تا چنین
در ضعف چون هلال چکیده رفته ایم

فرصت زر یک دست برافشانی هستی
غافل ز ما مباش که ناگاه رفته ایم

با همه سرست قافله بیغبار را
یکگام ناگشوده بصد ره رفته ایم

بیدل چو بیدلی نیست ناله را
آزاد مانیم گر همه در چاه رفته ایم

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده ایم
آه از ان یوسف که ما در پیرهن گم کرده ایم

وحدت از یاد دوئی اندوه کثرت میکشد
در وطن اندیشه غربت وطن گم کرده ایم

گر عدم حاصل نشد زندگی بیهوده نیست
عالمی را جز خیال آینه در من گم کرده ایم

موج دریا در کنارم از تک و پویم مپرس
آنچه من گم کرده ام تا یافتن گم کرده ایم

چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد بخاک
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ایم

چون نفس از جستجوی مدعا آگه نیم
اینقدر دانم که چیزی نیست من گم کرده ایم

هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده ایم

اگر دریا گردد خود را بپیش کم شبنم
تبسم بر اشک دقت نگیرد عالم شبنم

بچشم محو گلزارت نگه شوخی نمی ورزد
تحیر میکند هموار ای پیچ و خم شبنم

درین گلشن که شخص از شرم بی عرق [illegible]
سحر گل گریبانها کرده آخر محرم شبنم

[illegible]

بلیم حسرت آیینه دار انشای هستی — امان جلوه تخشیتی نگین عالم شبنم

طربها خاک شد آنجا که دل بی مدعا افتد
درین گلشن چمن فرصت بیدل مقدم شبنم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم — چون صبح چکید شبنم خون از دل چاکم

از بسمل شمشیر وفا هیچ مپرسید — دارم بنظر ذوق هلاکی که هلاکم

چون شمع خیالیست که تا حشر نمیرد — زنهار تکلف مفروزید بخاکم

بر نیستیم از خجلت آیینه هستی — تمثال کشیدست ته دامن پاکم

بیدل بخیال مژه چشم سیاهی
امروز رسیده ست مرا از سایه تا کم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم — جهان صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم

تغافل در لباس بی نقابی اختراع آیین — جهانی را بشور آوردن نشنیدنت نازم

عتاب از چین پیشانی ترحم نیست اینجا — تبسم کردن تیغ غضب نامیدنت نازم

ز شور قطره جز دریا کشی دیگر نمیداند — دلم دردیست از من حال دل پرسیدنت نازم

نفس سعی تو حیرت تار آزادی نمیخواهد — صبا عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم

تغافل صد نگه می پرسد احوال من بیدل
مژه نگشوده بی خاکساران دیدنت نازم

نالهٔ عجز نوای لب خاموش خودم — نشئه شوقم و لب می خجل خمخانهٔ خودم

با اسیران وفا آفت دوران چه کند
جوش گرد نظر بال قفس گوش خودم

نقد کیفیت از میکده یکتائی است
میکشم جبهه دستانه ز مد هوش خودم

عضو عضوم چمن آرای پر طاوس است
بخیال تو هر آئینه آغوش خودم

انتظار هوس گردن خوبان تا چند
کاش صبحی ز مدار سوی با گوش خودم

چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب
بسکه از تار نفس آینه در جوش خودم

شمع تصویر من از داغ هم افسرده نشست
این قدر سوخته آتش خاموش خودم

بیدل از فکر غم عیش گذشتن دارد
امشبی دارم فرصت نمرد دوش خودم

بعد گشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم
روشن است از دیده حیران چراغ بسملم

وشگاه راحتم منت کش اسباب نیست
در بر خود بستر بالین فراغ بسملم

جلوش دیگر چه میت از دو لب تا شد دریغ
تیغ قاتل هم ز خون گرمی داغ بسملم

رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل
میتوان موج خون بست در داغ بسملم

پرفشانیها پس آخر به تسکین میکشد
عافیت منظور است اگر باشد دماغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده بی صاف است بیدل در ایاغ بسملم

ز بسکه حیرت نظاره آینه برد هوشم
برنگ چشمه آئینه طاقت میبرد چشمم

زبان طاقت منت ز رنگ خلعت [illegible]
گلیم بخت سیه بس بود چو سایه بر دوشم

چو آفتاب بیم زیبا بغفلت ازین | چو شمع تا مژه برهم رسید خاموشم
سر از اطاعت آزادگی چگونه تابم | چو گردباد ز سرگشتگی ست حلقه گوشم

غبار خاطر من سر مسان شده بیدل
چو رنگ ماند نهان در شکست خویش خروشم

در خود نگل کردن فقر است در استغنای من | چشمکی دارد بهر در کسوت مینای من
شبنم وحشت کمین لبغت ار پس زنگ نیست | جنبشی دارد بهر در کسوت جنای من
نه خواه با من پی ناله عریان میشود | غفلت دل از چه کوتاه است آه بالای من
تیر بر سو کعبه جز آواز گیهایم تحواست | شد هوا گیر از غبار این ملکا نهاجای من
دستگاه عجز ایجاد در تو لق پیچ نیست | میکشاید چشم من چون شمع خاب پای من
تا قیامت بیدم سر گشته پر واز بود | دام وارد در هوا صیاد دلی پرواز من
از غبار شیشه ساعت قدح پر میکنم | چشمکی این غم نگذاشت در صهبای من
سر کشید تنها اشکم غافل از عجزم مباش | آستان سجده آرد با سعفای من
فرصت از کف رفت دل کار رفتن کرد افسوس من | کاروان بگذشت و من خواب بردم در آسرا
میکشیم چون صبح از اسباب هستی تو سرا | نست رگی که نتوان بر اجزای من

سایه ام بیدل ز نیرنگ غم عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

روانی نیست موج جلوه را آب گهر دیدن | سر زد گرد اشک نرو نگار ما خوابید

[illegible]

درین بالکده یا گسترسازانه جوشن — حباب بی پیرهن رنگ از چشم پوشیدن

ز خود ناجانیت چون هیچ گوهرنیستم غافل — بهم می‌آورد مژگان بهن خویش نالیدن

ز خود دوری ترا کن اگر آرام میخواهی — که چون اشک است اینجا عافیت رنگ گردیدن

ادب پرورده تسلیم دبستان انصافم — دل تشنی نه دارم که میباید پر شکستن

تو خود جلوه کن هم کمین حیرتی دارم — ندارد عکس این خانه صورت پرستیدن

دران محفل که لعل او تبسم میکند بیدل
اگر یابی ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

چنین گشته حیرت کیستم من — که چون آتش ز سوختن زیستم من

نه شادم نه محزون نه گردون نه خاکم — نه نقطم نه مضمون نه معنیستم من

نوائی ندارم نفس می‌شمارم — اگر ساغر عبرت نیم چیستم من

نخندید ای قهقه‌ی دانان و رفت — که یک خنده بر خویش نگریستم من

درین غمکده کس مبیراد یارب — به روئی که بیداد دل نیستم من

جهان گو که با ساز هستی نسازد — کمالم همین بس که بی نیستم من

این یک نفس عمر موهوم بیدل
عنا تهمت شخص باقیستم من

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان — عبرتی بستیم بر دوش نگاه ناتوان

گر بنی مجمع هنگامه آفاق نیست — آتشی این کارها نار پس از کاروان

[illegible marginal text]

ای هما کام نفس تا کی خواهی یافتن
مفرد ارباب فراغند از استخوان

هر قدر راز خود برای دستگاه عبرتی
منظر قدر تو وزد بید چندین نردبان

جوهر پرواز من بی نشان افتاده است
کاش نگیرم در پر طاوس شد آشیان

بی ره احتیاج اشکم احتیاجم داغ کرد
آب هر چند آنکه سیر نرم میگردد روان

عیش ما تا ره عدم فرسا اجزای من
جوش مهتاب جبهه شد تار کتان

نیست غیر از احتیاط آگهی شعور ایم
زیر گرد انتظار مژگانم چو چشم پاسبان

عمرها شد بیدل از یکجا نگی بر نیزنم
چون نفس در دام یک عالم دل نامهربان

آفتست اینجا سماجت این نی برداشتن
سبک شد مژگان حقیقت از یک لطف برداشتن

چون نگین نامی ز مژگان بایدت رحمت کشید
یک طپش با چندین بال پر برداشتن

نخل هستی از علایق ریشه محکم کرده است
چون نفس میباید از یکسو تبر برداشتن

رنگ از عشرت ندارد نوبهار اعتبار
زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن

نیست غیر از ناتوانی باب تعلیم وفا
زخم بسیار میباید جگر برداشتن

خشت حسرت بیدل شکست رنگ سامان چیده است
احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن

چون پرانیم شور این باغ با افسون دمیدن
سرکشی تا نخوری با بی دو دیدن

پا ما سر تا گریز نیست ز گریبان
در چاه منتقید ز رفعت طلبیدن

ای بیکسان طرح ادا آرایش ندیدیم / تمثال نداد سر آینه خمیدن

سر رشتهٔ وصلش نگشت جهد بدست / کس هیچ درین ره عمر نگرد دویدن

در باغ خیالم که گذشتن ثمر اوست / آنجا که منم نیز رسیدم برسیدن

ما ساختهٔ ناز ترا نیست غرورت / می‌بایدت از رنگ حنا دست کشیدن

طاوس من احرام تماشا نگذارد / در گشت سراپا من آیینه دیدن

زین مزرع خجلت ثمر حاصل من چیست / تبخال چه و تخم چه از شوق دمیدن

پیری به کمین جهات سپران نه پسندد / ما را لب و سنگ تا ما نسری باید خمیدن

بیدل همه معنی نظران پنبه بگوش‌اند / من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

بی نشانی گرد پیش جلوه میخواهد ز من / عالمی برهم زند تا رنگ گرداند ز من

ذره‌ای گر کسوت عریانی خورشید نیست / چشم نابینای خود را گر نپوشاند ز من

در طلب ضبط عنانم صرفهٔ عجز است و بس / ترسم از خود در روم تا که بگرداند ز من

شهر عشقست هیچ جوهر آیینه‌ام / مزد آن صیقل که تمثالی نمی‌داند ز من

چون حباب آیینهٔ چشمی‌ام و آنهم بی نگاه / آه از آن روزی که حیرت چشم من افشاند ز من

سایه‌داران که دیگر نیارد او ز جا / نفو انالی دل سوی رنجاند ز من

داغ شد جمعیت نیلوفرین سیل فنا / آنقدر گردی نمی‌باید که بنشاند ز من

تا نجوشد شعله از خاکستر جان سپند / خامشی با هم محبت شعله میباند ز من

بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس
دور از اندر خاک هم آب است گرما ندر من

ز شمع مایهٔ نازی دلی را حساب کن | نیم مسکنی آئینه بر گیر و نمکدان کن
بهار جلوه گر اندکی از خود برون آئی | چو نخل از ریشه بیرون داده سر بر کنگان کن
اگر در سایهٔ مژگان کنی دست جا دهد عمر | برلب دو کشتن آن الیش چو سلیمان کن
بهار هستی انداز پر طاوس میخواهد | به مژگان کشیده سیر چندین چشم حیران کن
ندانم قدر دنیا چو ندارد گوش عشرت | بدستی وعده چندین غذست صبح پشیمان کن
نقش در بعد نیست کیفیت دل نقش بندد | اگر انکار اندازی نفیستا هیچ سوهان کن

چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو بیدل
بچیدن دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

حیرت آهنگم کعی فهمد زبان راز من | گوش بر آئینه تا بشنوی آواز من
حلقم تا بریم ز نم زیر دامگان آزادهام | در خم مژگان عطر بادر پر پرواز من
حسن اظهار حقیقت بر نزاکت جلوه بود | تا بزم آیم ز جلوت سوز رنگینی ناز من
گوش محرم در پرده ساز ممن غافل شد بر | اینقدر تا سبک بلبل بهر آواز من
شمع را در بزم بهر سوختن آورده اند | فکر انجام بکن گردیده آغاز من

اینقدر بیدل بدم حیرت دل میطپم

بمثال حباب بحر باکی مستقل باشی | دعای تا محو گردد خانه ویران کن

۲۲۵

اشارت کرد وقت حصار
انتهاست دعا ... این شدن زرگ
خلاصت ... دیگر ... در ساحل
نیست مردن زندگی غافل از ان
از محیط ... تاخت ... وحشت
... گذار ... ساحل بعضی
ساحل ... یاریش
... دو بیت از ... شده

ره زمین بیرون ندارد فکر گردون تاز من

تنافل داغ ادب است اسکان تند از من	جهانی را بچشم بسته می بیند کنار من
گرداری صد پر از شکست این [illegible]	بضاعتها [illegible] نمی آید بکار من
چه سازم تا شوم از آفت [illegible] ایمن	چو شمع [illegible] خصم وفاداری است تار من
پریشانی ندارد موج اگر دریا عیان گیرد	گواهی میدهد [illegible] بی پرده احوال من
رسا [illegible] چون سبحه جز کلفت نمی آید	بجا [illegible] عقده پرورده است تار من
چه [illegible] خود [illegible] با عرق [illegible] اندر دیده	[illegible] آخر ز شرم آشکار من
[illegible] نگیرد [illegible] سر	[illegible] گشت آخر [illegible] من
هلاکم کرده [illegible] از آن [illegible]	[illegible] شکار من
[illegible] رنگم	[illegible] کنار من

به رنگ ناتوانی محمل افسرده ام بیدل
که از خود میبردم هر رنگ نتوانست یار من

باز چون [illegible] جایی که ندارد رفتن	[illegible] خویش بجایی که ندارد رفتن
خاک گشتیم و هوای تو نرفت از سر ما	چه کند کس به بلایی که ندارد رفتن
نگه حیران تو چون شعله فانوس گهر	میرود دل بدیاری که ندارد رفتن
از ضعیفان [illegible] عجز [illegible] چو شمع	سجده [illegible] بجایی که ندارد رفتن
پنبه گوش گرفته است [illegible] چون شمع	مروای یار بجایی که ندارد رفتن

الفت درد دل آینه ملی ساخت مرا
وارد این خانه هوا انگیز ناله روزن

بیدل آن کیست که با سیل خراشش امروز
همچو دل نیست بنائیکه ندارد رفتن

سرمایهٔ اظهار تقاضا هیچ کسی کن
پرواز بمن داری بخاطر مگسی کن

از خفتن از سوختن بیش ندارد
گر رشتهٔ شمعی نتوان گشت خسی کن

تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش
تا قافله آرام پذیرد جرسی کن

هر جا رسد اندیشه او نگاه حضور نیست
تا باد چراغی نشود بی نفسی کن

چون شمع نگاهم نفس شعله خروش است
ای سر بجوش از من فریاد رسی کن

بیدل چو نگه رام تعلق نتوان شد
تو اشک فشان دانهٔ حیرت قفسی کن

وارستگی ز حسن دگر میدهد نشان
عالم غبار دامن نازست پر فشان

بگذار سربلندی اقبال این نشاط
تا ابرو چون شمع بریزی ناودان

بی مغز جز شکست بدولت نمیرسد
از سایهٔ هما چه برد بجز استخوان

پرواز بندگی بجائی نمیرسد
ای خاک خاک باش بلند است آسمان

عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا
پروانه در کمین فنا دارد آشیان

هرچند دستگاه بود بیش حرص بیشتر
از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان

چون شمع بنفس بار کشش دودمان مباش
در حرص احتیاج نفس میشود زبان

یوسف توان خرید به مژگان گشودنی
آئینه باش جلوه متاع است کاروان

آواره شراب شعوریم چاره نیست
ای بیخودی قدم زن ما را بما رسان

محمل بدوش اشک از این عبرت انجمن
بیدل چو شمع می‌بردم چشم خون چکان

صفای دل بچراغ لقا دهد روشن
تقبض نفس زدا آئینه تا شود روشن

کجاست نفی چه اثبات جز فضولی وهم
یکی است پرتو مینا خود ز غیب شکن

لباس هم بریزد بخجلت تعبیر
مباش در صدد رنگی که بایدت مردن

جز وحدت تو من راه شبهه نتوان یافت
منم تو ولی تو کی و من تو چه و تو و من

به غنچه زار اگر راه برده‌ای دریاب
که زیر خاک چه مقدار بخیه است کفن

بقسمت ازلی از دولت شود قانع
بس است لقمه رسید سر زبان بدهن

کسی مباد هلاک غم زر غنائی
چو شمع بر سر ما تیغ می‌کشد گردن

جنون اگر نپذیرد بخدمت بیدل
مگر چو ناله ز زنجیر بندم از آهن

از چرخ بار منت نانی توان کشیدن
باید بپای مردم دست از جهان کشیدن

بدگوهری محالست گم گردد ار بسفت
روی تنک به تیغ از زبان کشیدن

آه از هجوم پیری دارد زغم ضعیفی
همچون کمان ز خویشم باید گمان کشیدن

ضبط عنان مقید با مقصد آشنا نیست
ما را بما رساند آخر عنان کشیدن

گر تحفهٔ نیازی منظور ناز باشد
در پیش ساده رویان خط میتوان کشیدن

بیدل دلی ز آهن باید درین بیابان
تا چون جرس توانم بار فغان کشیدن

عرق دارد عنان احتیاج بی نقاب من
ز صید بر تشنه‌مانه واگرده آب من

درین گلشن که شبنم کار ربی خجلت چون دارد
تکلم اما خیال رنگ میگردد گلاب من

بجز نامی بکشایم چشم از شرم آب گردم
سبکروحیت بیگانه وضع حجاب من

ندانم با کدامین [illegible] سنجم هستی خود را
که در وزن کم بسیار بیش آمد حساب من

درین محفل ندارد هیچکس چون گرمی الفت
مگر از بیکسی آتش صید کباب من

بهم وصلم [illegible] هستی عاشق نمیگنجد
ز قدر سایه بگذار آفتاب است نقاب من

به بی جوهری کشید آخر تهی از خود شدن بیدل
درین دریا پر از خود بود چون گوهر حباب من

ای [illegible] خرامت چشم حیران در کمین
هر کجا پا نهی آئینه می بوسد زمین

جلوه اسباب تغافل چه ستم است
سخت مکروه است دنیا چشم اگر داری ببین

در بساطی [illegible] اقامت کرده ایم
خانه بر دوش فنا نتوان گرفتن همچو زین

اعتبارات غرور عجز ما بیدل چیست
از نقش نگین زمین بالیده برآید جز جبین

بندگی تنگ کجی [illegible] می برد
می تراود [illegible] در سجده نقش نگین

زندگانی [illegible] تقدیر [illegible]
از شمار سبحه زاهد عرق [illegible]

[illegible]

[illegible]

چند غوطه‌ها حیرت و پرده پنهان درستیز
چشم سیر دنیا درین محفل چو شمع از اشک‌ریز

یکقلم شوق نشست بیدل تکلف وامانده ام
هیچ عرض تازه رویی دارد از نور جبین

خواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزین
هیچ صورت فرد و ورد در هر چه میخواهی گزین

ذره‌ها خورشید مکان گم از خود رفته اند
یکقدم با هر چه جوش شوق همراهی گزین

چند غفلت فرو ستران هستی بشیر
ای طلسم خواب افسانه کوتاهی گزین

جاه اگر بالد همین شاهی اوج عزت است
از فقیری باش آگاه و به از شاهی گزین

در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن
محرم آن جلوه شو با مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشه بیدل ندامت ساز کن
شمع بودن نیست آسان لیک جانکاهی گزین

از ناله دل ما تا کی رسیده رفتن
زین رهروان حرفی باید شنیده رفتن

همدوش آرزوها دل میرود نفس نیست
در رنگ ریشه دارد تخم از دمیده رفتن

آهنگ بی‌نشانی زین گلستان فرو نیست
راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

قد دو تا پیری ابروان اشارت
کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن

زین باغ محمل ما بدوش ناتوانی است
پا مانده تو بند و رنگ پریده رفتن

رفتار سایه هرگز وا ماندگی ندارد
در منزل است هر سو از آرمیده رفتن

چون شعله آخر اجزای دل بلاغ گردد
در بند پا نشستیم از سر کشیده رفتن

بال افشانده آه بی‌گرد خجلت نیست | با عالمی چو دود با لجه هیچ نیستی

تعجیل طفل خوبان ساز خطاست بیدل
لغزش به پیش دارد اشک دویده رفتن

عیار دستگاه خودپسندیها طاقت کن | عرق در سعی بی‌صرف تعمیر خجالت کن

درشت خاکی عجز از سجده کاری نمی‌آید | عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن

در اینجا سعی غواصان رسد و امکشد گوهر | توهم بار دلی را و شگاف او را زیارت کن

به باغ گلشت گر هست سیر گلستان | ز گل قطع نظرهای چشمی را عبادت کن

گذشتن این جهان پیچ دارد تنگ استغنا | جهانت گر بود معراج همت همت کن

رسیدن هر چه مد بخت قدرها هم تو | به باغ تماشه [illegible] آئینها فرصت کن

که از باغ جمع بیدل ندارد حاصل عبرت
چو شبنم زین چمن با چشم پیما قناعت کن

گر باعث ماندگی مطلق عنان خواهم شدن | تا ام ازل بر سیه بختان خواهم شدن

اشک مجنونم تسلی عذر ایم تهمت است | از تپید آینه دریا هم روان خواهم شدن

[illegible] | عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن

[illegible] | تا هما امید پرواز استخوان خواهم شدن

گر رنگ [illegible] | بعد از این با سنگ تکیه و از جا خواهم شدن

با پیش چمی [illegible] | گر گمی بعد از هم برآیم بکشان خواهم شدن

۲۳۱

[illegible]

سنگ از خود رفتنم دشواری آمد بچشم	محرم طرز خرام او جبیان خواهم شدن

بسکه هم عمر است بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من	هر کرا بسمل کند تیغت نبندد چشم حال من
بیخودی دریای حیرت سیر آیینه ها	میتوان کردن برنگ غنچه استقبال من
در دل هر سرمه گرد چشم نالی میزند	گر همه آیینه گردی نیست بی تمثال من
جز فنا در هیچ جا سیل از آرام نیست	آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من
گوهرم از معنی فسردنم غافل مباش	سکته میخوانند در دریا و تبخال من

همچو گل بیدل خمار انفعالم میکشد
شرم یارست آبیار ریشهٔ اقبال من

گر قناعت ناتوانی داد سامان نگین	نیست ناخن تیز دارد در کف شان نگین
ای حباب از خود فروشی شرم باید داشتن	یک نفس فرصت نمی ارزد به بهتان نگین
صحبت ارباب دنیا مفلسان را میگزد	ظاهرست از رنگ کاغذ نقش دندان نگین
غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه	یک قلم خمیازه می بالد ز عنوان نگین
کاش رسوا هم نیابد خیرهٔ همت دستبند	رشته داری میکشد نام از گریبان نگین
جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست	[illegible] تا کجا سازد بسامان نگین
اعتبارات حباب نیرنگ است سرار مپرس	در پر طاوس کن سیر چراغان نگین

شهرت اقبال بس افسردگی در بار نیست
نام ما هم او بسنگ آمد ز دامان نگین

تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار
ناقصان کم بیش چیند دکان نگین

با هر شهرت فروشیها بغیر از هیچ نیست
چون نگین ما نامست زخم نمایان نگین

بیدل از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

از تب شمعی که دارد اینقدر تاب استخوان
گر طبیعت جوان شکست شمع میشود آب استخوان

آشیان زخم تیغ کیست یارب پیکرم
عمرها شد شمع میخندد بمحراب استخوان

بزم خوبان از بدن در مستی رحمت آ
از ره مغز داده در پرده خواب استخوان

اینکه از مغز دریا هم برون می آورند
گر همه چون شمع برانداز کی جواب استخوان

در مقام آرزوها زحمت بسمل کشست
ای بهار نیم کم نسبت یک عالم اسباب استخوان

مشکل بیگانگان را قابل سختی ندید
جز بدست آشنا نفرود قصاب استخوان

صبح تا دم میزند بیدل هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

دست جرأت میدهم آخر ز مغزم در آستین
همچو شمع کشته خوابانده ام علم در آستین

بسکه چون شمعم تنگ سرمایه این انجمن
یک گلم هم در گریبانست هم در آستین

پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین

عیب بی‌قناعت جرأت نخواهد بر شدن
تا کی دزدی نگردی پشکم در آستین

رباعی

با همه چو موج پهلو گیر تهی ست
دعوی گوهر به از خویش میدامیکند
شوخی تسلیم باره پیره دکار نیست
سرکشی در تنگ سیمها در امی شود

عالمی زین بیچ چو شیده ام درم در دامنش
چون نفس باشد نرسه گردا درفشم و دستبش
اشک هر جا گر فشد درم در آستین
سوزن انگشتها را سر بهم در آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

با این حیرت اگر باشد خروس تا گزیر من
بچندین جا کنی مو سفید کردم حاصل
اثر از زخم نخجیرم دو بالا میزند ساغر
از من غبار آرایشش دیگر نمی آید
با این رسوم هر مو تیز کرگنم حاصل
الم پرورده با سم هر سر از تنگ و ناموسم

بقدر جوهر آئینه میباند صغیر من
توان فهمید که هم تیغی که جوهر شیر من
برنگ آب اشک بیکانها تیر من
منج جبینم موجی گرد ضمیر من
بچشم نکبت مژگان فرو خستم حقیر من
نگه از خویش بی‌شد چو اشک طفل شیر من

بکنج بیخودی بیدل دماغ انفعالی کو
که شوری از ره افسانه گیرد گوشه گیر من

مینما میده شبنم از آسمان ابرو
بگلشن نرگسی دارد به ساغر می آرد
دو تیغ تغافل تا کجا خواهی تنگ کردن

قدح کج کرده می آید اشارتهای آن ابرو
بعالم فتنه می آرد دهان چشم سیمان ابرو
بهم گردش انجم نخواهد جیبان ابرو

خط پشت لب چه برات نیازگی آرد
عرق شو تا ز لوح جبین خطان ابرو

پیاد چین ابروی تو دیده‌ام به احرامش
شکسته میکشد بر چین چینش کاکلان ابرو

اشارت محو حیرت کن در بزم تماشایش
برنگ نقش در چشم میگردد نهان ابرو

بدون سجده لب هر جا باز کرده اند انشا
بجای سبزه میروید ز خاک آن مکان ابرو

عروج پستی آرایم غرور عجز نامم
نیاید از کجیهایم بچشم راستان ابرو

بوضع سرکشی لطف تو اطلع دیده‌ام بیدل
بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو

دل آب گشت نیست امید نگاه ازو
آئینه شکست تغافل که آه ازو

ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود
ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو

مشکل که این دو شیوه ز مرکز جدا شود
یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو

خاکستر سپند دعا طرفه گوشه ایست
افسوس ناله که بجوید پناه ازو

یا رب علاج سوخته جانان نمیکند
داغ کلفت زینه گرفته است ماه ازو

گرد نفس چو صبح بشبنم نشاندنی است
نخیز ز عرق نخواه باین دستگاه ازو

آرایش زبان اگر این خجلت آورد
خاکی توان شدن که بروید گیاه ازو

شوقت مرا ز سر دو حبابی بنا ز کرد
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

تمنایان اشک دیده بیدل چو تهمت است
شرم تو میکشد عرق گاه گاه ازو

ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو / شور سپند محفل حسرت شنیده رو

از در امید وصالت نمیرویم / گو دل بحسرت آب شود خون دویده رو

زین گرد وهمتی که نفس نام کرده اند / چون صبح یکدمی که نداری کشیده رو

عالم تمام سجدهٔ تسلیم بیخودیست / هر سو رسی بسجدهٔ اشک چکیده رو

تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن / یک قطره خون شو ز گلوی بریده رو

تسلیم خضر مقصد موهوم انسبست / چون سر بخاک نه و ناشنوا رسیده رو

گلگشت بهار طرب بی تعلقیست / چون گردباد دامن الفت چیده رو

ای بیخبر ز عاقبت هرچه شکوه است / عمریست با شکستگی اکنون خمیده رو

آخر زمین با مکده نومید زیست / خواهی رفیق تا نه خواهی جریده رو

پیغام حسرت من بیدل رسانده نیست / چون نامه خط عجز به پیشانی کشیده رو

نقاش تا کشید اثر ناتوان او / بندد قلم ز سایهٔ موی میان او

زخم است بر دلی که در آشوبگاه عشق / مهتاب میکند اثر کتان او

عمر شرار فرصت گلزار کیست / از هم گذشته گیر بهار خزان او

ما را سراغ کعبهٔ تسلیم داده اند / یعنی نقش جبهه کم است آستان او

هر سازی باز ترانه خود میدهد خبر / وهم است اگر ز من شنوی داستان او

تمثال نیست غیر غبار خیال شخص / قطره است خود دری کند ...

تحقیق ظاهرست که در گلشن یقین
دربستن بست بر تیغ غبار آستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیرست
آن نیست بی‌نشان که زبانی نشان او

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو
نالهٔ قمری شد آخر قد کشیدنهای سرو

شعله در گردش خاکستری افتاده است
نیست غیر از بال قمری پنبهٔ مینای سرو

بر نمیدارد نهفتن جوهر آزادگی
دامن چیده نپوشید سراپای سرو

بسکه موزونان ز شرم قامتت گشتند آب
صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو

بالعبانان قمری آزادان نمی‌ارزند حیف
ناله بایستی درین گلشن نشاندن جای سرو

آنقدر رعنائی بالد نهال انجمن
سایه کز یار افتاده است بر بالای سرو

بیکه آزادی را بار تحمل تهمت است
یکقلم دست تهی سر دید از اعضای سرو

خاک سر گرد عشق بی در گل ماند حسن
گر بهار این رنگ دادی قمری آسای سرو

پای در زنجیر دوش گفتگو آزادگی
بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای سرو

کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او
جوشد ز چشم آبله پای نگاه او

چندانکه میشود نظر همت بلند
دارد عروج آینه بار نگاه او

نقش قدم شکسته میسر نمی‌شود
آئینه دار سر تسلیم راه او

محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق
گردون در آستین بود دستگاه او

بر سرکشان چرا نفروشیم بار عجز
مارا شکسته اند بیاد کلاه او

مگذار تا بیاد تماشش خون کند
دل تا بال وفاست بپرس از گناه او

شمع که محو انجمن انتظار نیست
آئینه بر سر مژه نه بود نگاه او

ور داد نگه شرم نقابی کشوده اند
چشم نقش مژه بپوشد گناه او

قوله

گر از موج گهر نشنیده رمز خروش او
بیا صوت تبسم بشنو از لعل خموش او

خروشی میکند طوفان جنون از دانا چه نادان
جهان میخانه دارد که این زر جوش او

غرور خود سری را جلوه دیگر نمی باشد
مگر گرد خیال خاک گشتن عیب پوش او

درین صحرا تو سیدی چه سازم ناتوانی را
که بر هر که سنگ گشت می افتد بدوش او

ناله چون غنچه بیدل کس نمی فهمد
فغان با هر که دارم اگر افتد بگوش او

طبعی که محو شد اثر نوش خند او
چون نی شکر کشید سر از بند بند او

آنجا که برق جلوه او عرض ناز داشت
آئینه بود جوهر مجمر سپند او

هرچند زخم چشم دلی را علاج نیست
باری سپند باش که دفع گزند او

بیجوابی نسانه طوبی که میکند
مائیم سایه مژه های بلند او

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته درین دندان گزند او

کجایی ای جنون ویرانه ات کو | خس و خاریم آتش خانه ات کو
تر شمع بی نیازی یا برافروز | نگو خاکستر پروانه ات کو
حجاب آشنایی وهم خویش است | ز خود گر بگذری بیگانه ات کو
بساط وهم واچیدن ندارد | تو خود افسانه افسانه ات کو
کمان بیضه آفاقی اگه | برون از خود سراغ خانه ات کو
ندارد این نفس سامان دیگر | گرفتم دام از دل دانه ات کو

سرت بیدل هوا افسرده راهست
دماغ کعبه بتخانه ات کو

گر بایست نفس چند دکان شنگاه | چون سحر پا شکستن بیش بیش از کلاه
گرد ما از محفل امکان طلسم حیرت است | نامه خط شکسته‌ای صبح میگردد سیاه
سینه‌ای میشود بی پرده تا دم میزنم | در دل ما چون حباب آیینه پرورد آه
چون نگه دیده حیران مژگان کمست | جوهر آیینه در دیوار حل گردد نگاه
بی تماشا نیست حیرت خانه ناز نیاز | عشق اینجا آه آهی دارد اینجا واه واه
صاحب دلها سیه چراغیم در این غفلت سرا | آینه یکسر گل زمین جهانی خانه خواه
طالب حلیم ما را با تسلی کار نیست | تا که گردد با نشیند اشک می افتد براه
بی نگه از نیستی صورت نبند آگهی | شمع این محفل سراپا میرسد از یک نگاه

زیر گردون سبزه شغل محو باید زیستن

[illegible]

غبار طفلی نیست بیدل مرشد آن خانقاه

ندیدم در غبار رو درین صحرا خوابیده
بجز خوابا مدرکن چو بیدا خوابیده

بلبش بیت غنیا نیست ممکن گردن افرازد
بمژگان تو یعنی فتنه بر پای خوابیده

جهانی بخودی یکرنگ از جهل نشین را
تفاوت نیست در بنیاد ما پیدای خوابیده

محل آرام چون برخاکزد بنیاد هستی را
نقش پا شد این زمین صورت بنیاد خوابیده

نماند از رفا متسم گشته از رنگ امیدی
بتنگ گیسوی همرنگ عشقش از بن مینا خوابیده

ز رشک عجز بیدل تا قیامت برنخیزیم
برنگ جاده منزل کرده ام در راه خوابیده

چشم را آیینه بر رخسار تبسم کرده
در نقاب چین پیشانی تکلم کرده

هر سر موجب زبان التفات دیگر است
بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده

موج اقبال تو از گرد عصیر بی نیر
قلزمی را بی زبان خود تلاطم کرده

منعم از اصطلاح ما بی جمشید نیست
غفلت است اما تو آگاهی توهم کرده

این زمان کمالت محض آدمیان بس است
آدمیت شتی بر کار گندم کرده

بحر امکان شوخی موج سراب عشق نیست
دست آرایش نمی شوخی تبسم کرده

بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقرب بی را می تو آیم لغت و بی دم کرده

رشته اخر دهم مدعاست گره
تو اگر زنبه مولا شوری کجاست گره

طلسم وحشی‌ای بیخبر چه خود داری است
که شبنم تو به یال پری هواست گره

که غنچه کردن آغوش گل نکرد ایجاد
ببین کوشش که اینجا گره‌گشاست گره

ز کار رشته بلندست قدر تا ره روان
درین لباس که پیری قد کشد عصاست گره

چو تار سبحه درین دامگاه حیرانی
فلک به کار من افگند هرکجاست گره

نفس تمام انتظار جلوه کیست
چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره

قناعتم نکشد خجلت زبان طلب
ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره

بهم مساز چه بید کلفتی نباشد
به هوش باش که در بند این قباست گره

تعلق من اسهل شمرای بیدل
تاملی که به تار نفس چهاست گره

به پیری نشان ای تعلق بهانه
بدل چون نفس بسته آشیانه

صدای که پیچیده بر ساز هستی
چه دارد بجز ناز زنجیر خانه

اگر گشت باغ دگر سیر صحرا
روانیم از خود بچندین بهانه

ازین بحر وارستن امکان ندارد
مگر موج تا خاک گشتن بهانه

سر شکست نیازم نم عجز سازم
چسان گردم از خاک کویت جدا نه

دو روزی که زین ما و من سربازی
بخواب عدم گشته باشی فسانه

محالست پرواز زدام نفسش
اگر جمله تن بال کردی چو شانه

غبار حسد چشم بند است بیدل

چو دیوار افتاد صحرا است خانه

بسکه یارا بآن نفاست نگاه	عالمی را بچشم ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست	شیشه گر بشکنی صداست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها	گر کند احولی بجاست نگاه
همه آفاق نرگسستان است	چشم کو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزی تمیزها دارد	کور را سیح با عصاست نگاه
مژه دستی بلند خواهد کرد	چشم وا میکنم دعاست نگاه

بیدل از جلوه قامتم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

بوی وصلت هست در رنگ بهار آئینه	میگدازم دل که گردم آبیار آئینه
غفلت دل پرده ساز تعلقهای است	جلوه خوابیده است اکسیر در غبار آئینه
دهر اگر درین رنگ واز دبستان چشم تنگ	میچکد تمثال چون رنگ از فشار آئینه
عرصهٔ جولان آگاهی ندارد گرد غیر	هم بر روی خویشتن میناز دسوار آئینه
بیخودی سامان کشن کیفیت دیدار کیست	در شکست رنگ می بینم بهار آئینه
بی تو عمری چون نگه در دیدهٔ مژگان نهان شکست	آخر از ناز گل کرد انتظار آئینه
در هر لوای رنگ از ما تحیر میزنند	بر کف دست جنس اعتبار آئینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل

خیرتم تا چند پرواز کنار آینه

دور از بساط وصل تو با گیم دیده | چون شمع کشته داغ نگاه رسیده

بازاکه از نگه تو وابستن از هنوز | نه جرعه لب تشنه رنگ پریده

بر گریه ام نظر کن و از حسرتم مپرس | عرض گداز صد نگه است آب دیده

هر چند خاک من چو سحر باد برده است | دارم هنوز رنگ گریبان دریده

صبح صبح ازین بساط پر افشان رفته است(?) | سهم گرفته ام پی رنگ پریده

میبایدم ز خجلت اعمال زیستن | نومید پرور رنگی آیینه دیده

شد نوبهار بال فشاندیم گرد بال | در سایه گلی به نسیم وزیده

ما حسرت انتخاب حبابیم ازین محیط | گنج دلی که یک نفسی آرمیده

درد محبت از دل بیدل مپرس | نومید تا بخون دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک جمعیت بس است
پیشانی شکسته و جوشش طپیده

گر همه رفتی چو ماه از چرخ بر سجده | تا ز پیشانی اثر داری بران در سجده

دام تکلیف نیاز نسبت به هر مهر جا است(?) | یعنی از دیر و حرم با کوی دلبر سجده

تا نگردد جبهه فرش آستان بیخودی | چون نماز غافلان سیلی خور سر سجده

ناله داری سرکشی کن از طلسم خود نما | این نماز است سنگ غفلت بر کمر سجده(?)

جرأت پرواز خاکی را اگر بردن نیست | ورنه هرگه سرکشی سر در ته سجده

دل در کفت و از دو [illegible] شکن بود
زلفت ... زاده ... از بس
تا توان و ... در بود

در ضعیفی نشئه ساز رعشه است این صدا | از رگ گردن غبار یست تا در سجده

هم ز رو مغز اشک خود بیدل غبار خویش گیر
از گریبان تا برون آورده سر سجده

در محیطی گر فلک طرح حباب انداخته	کشتی ما را چه در سراب انداخته
باد در عالم شوق بال بسمل آسوده‌ایم	عشق تنها بیش از ما نقاب انداخته
غیر شوره ما و من هم دگر چیزی نه	عیش این بزم تکلها در شراب انداخته
تا نه بیند داغ اندوه کسی	سایه را خویش را دور از کتاب انداخته
ای خیال اندیشی طمع تا ن آمده	سیف شار دخشم من در آب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار
آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

نیاز عجز نازت حیرت آیینه پروردی	ز دیوان نگاه مشرب کی و دیده فردی
تماشائی سواد ما برده است از جوش شیم	نگه در مژگان کند کشتی تا من گم کردی
ز نیرنگ تغافل بسکه آن چشم افسونم	نیاز نیز توان بر طاوس آوردی
بروی چهره اسکال آن نمک سنگ بایم	که هر کس پرو ز آغوش زمین گردی
ز مضمون شرم محبت نیز این عبرت	زبان ... ناپیدا شود گردی
جرس آتش ز نم دود سپندی بر فشان نیم	بدوش تابکی محمل کشد فریاد بیدردی

طپیدن آنقدر کز دل فسردن محو شد بیدل

بسی کوشش تنها گم کردم آهی پس رو

گر یکسره چون چشم فراهم شده باشی
شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی

با صبح سخن ساخته است پر نگین است
زخم است بزخمی که تو مرهم شده باشی

تا بار نخوری چند نه بند بند و نشست
آدم نشوی گر همه آدم شده باشی

ای جبهه تسلیم تواضع دم تیغ است
حیف است نگین تا شده خاتم شده باشی

عاجز نفسان قافله سر منزل اند
گو ناله گرفتم جرس هم شده باشی

عمری است که آب رخ ما طرف طلبها است
ای جبهه همت چقدر نم شده باشی

هوشدار که ابجد اجزای هوا نیست نهایت
گر گلبدن نفس صورت شبنم شده باشی

جلوه‌گه تحقیق ز تمثال سراب است
آیینه درینجا تو چه محرم شده باشی

بیدل مگذر چون سر تو از خط تسلیم
چون صبح اگر یکسر مو خم شده باشی

ای نم اشک هوس قابل مژگان نشوی
سیل خیز است حنا آینه عریان نشوی

چه بهار و چه خزان نقش گل حیرت است
جلوه محو است گر آیینه نمایان نشوی

هر قدر رشته این راه تامل دارد
بگشای گره آبله دندان نشوی

آفت رنگ حنا سوده دست تو مباد
خون عاشق که تهی نیست پشیمان نشوی

گشته‌ای نه فلک اینجا به نمی طوفانی
ناتوانی طرف اشک تیمان نشوی

وحشت از کف نه که بر فرصت نفس است
ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

[illegible]

فکر کیفیت خود مستی می خواهد
تا اثر از خویش خواهد هست گریبان کشی

شمع کس ایان جلوه که چون آب روان
همه تن آینه پردازی حیران نشوی

محو بودیم چه پروردیم خودش و نیستم توئی
گر همه مژگان گشودم آغوشش و نیستم توئی

غفلت وزدد عمر از خجالت آب گرد
اشک بیرفت من بیهوشی و نیستم توئی

حرف غیرم راه می پرداز هجوم ما و من
بیدل دانا نهادم گوش و نیستم توئی

مشت خاکم این همه سامان عجز نازکیست
بیش از این من غلط مفروشی و نیستم توئی

بیدل امشب به آتشخانهٔ دل داشتم
شعله را چون یافتم خاموش و نیستم توئی

پیچ و تاب ست تماشای تو با اظهار تلافی
ای کسوت موهوم غبار رنگ باقی

چون ناشده درد دل نالم نتوان برد
جرأت که ندید است ز شمشیر غلافی

زندانی حرمانکدهٔ داغ وفاییم
با ما نتوان بست خطا با معافی

آینه وران جوهر شمشیر ندارند
اجزای مدارائی ما نیست مصافی

بشگافت کس از نظم حبابی معنی تحقیق
از بسکه بهم تنگ نشسته است قوافی

زین بیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی زیر لب مان تلافی

هست بر سرم آمد رفت دل هوشی
سایه بر سرم افگنده ما آغوشی

زلف لیلة القدری صبح عید خساری
حسن چهره اش سایهٔ ابیرین بناگوشی

شمع غیر بین همچو عشاق خموشی	ز بیدرنگ بی خودی دید صبح سحر گوی

آشیان بیدل را سوخت از حسرت
دودی از پس برخاست همچو شمع خاموشی

کنون از ناله در تاریکی شب افگنم سیری	سحرگم صد سحر خندید و بیداد تأثیری
صفا در پرده زنگار زد دیده دستگیری	با سامان آئینه دیدار گردید لت
نشد ظاهر چنین ایم اشک تحریری	مشتق نه استها که چون گان و مانی
که زیر کیشی تعین جز جوانی نیست ای پیری	اگر از اهل تقوی تو پرهیز توانائی
تو در خوابی با ما هم عرصه آغاز تغیری	چه دیدی ای دل این حیرت آباد موهوم
مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری	دل پرساز داز مجنون یا سیل کف پیلی
مگر سازد خیال مو مجنون کلک تصویری	دو احوالی معنی صورت نمی بندد

نه بیداری به مرگ از جستجو غافل شدم بیدل
به زیر خاک همچون آفتابم هست شبگیری

چمن فرما دلیل مکیند گر شکنی رنگی	ندارد ساز این محفل محافت پرده آهنگی
تو هم دارد به زیر بال طاوسان برنگی	برون تا یکی ابی نخیر گرد بر افشان کین
پری در شیشه ناله تا نگر دو پهلوی سنگی	ازین کهسار گذرکرد ازنی و درد بیکرنگی
نفسها ناله گردد تا رسانند و آهنگی	سحرگلسی زلالی نیکو شبنم گرد که غافل
هان جبین از خاره بود آنا زند سنگی	گفتند او دلی امکان ندارد گر دانذا

۲۴۷

یکی از غبار کرده سوال
که سایش نفس پریشان
نشان ... سیار ...
... ... مقصد
چیست زین خبر امیدوار

دیںن گلزار آئینها ز خون حسرت بالیدم | نقیم پر شبنم آشنائی در دل سنگے

ز طبع نارسا در ششی پردیا و رفتگان بیدل
خرام ناله ها گذاشت در کهسارها سنگے

بر ہی گمان که سعی تو تجدید رسیده باشی | تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی
بهوائے خود سر بهار زوی زره که چون نسیمے | سر یار ما تو بالد ته پا رسیده باشی
نتری بنمی ز بد تی طپید نه چو شمع | بخم سپهر تا کے بنا رسیده باشی
نگه جهان دوی تو قدمی ز خود برون آ | که ز خویش تو گذشتی همه جا رسیده باشی
سر کار ذره ها مهر حساب تیغ دورست | بهکے رسیم هر چند تو بجا رسیده باشی
تمر بهار رنگی کمال خود نظر کن | چمن گذشته باشد ز تو نا رسیده باشے
نه شکست رنگ هستی اثر تو بیدل این بس | که بگوش نیاز چو صدا رسیده باشی

رباعیات

گردون در خاک نشاند ما را | مشکل که ز وحشت برهاند ما را
ما شوخی مصرع روان نفسیم | مرد آنکس که شکسته خواند ما را

وله

فریاد که جهل بود فهمیدن ما | کو رنگ بیا دست شوخی دیدن ما
مطلع گشتن نگرد در زنگ آنگیخت | زنگار شد آئینه ز شیدن ما

مناجات حضرت علی

وله

حرف اینجا بود می شنیدم آنجا | آیینه پیش می نمودم آنجا
چون گردون سر ازین غیبت بیرون | جائی نرسیدیم نبودیم آنجا

وله

گر عافیت و ر شکست اینجا | از ساغر اعمال نوال ست اینجا
دستگیری کسی را دست گیرد | ضرور همه دست بدست اینجا

وله

... فرو کلید نوبهاریست حیا | صد قطعه موج گل بهاریست حیا
از رنگ حنا بوی تجلی دریاب | یعنی که دعای وصل یاریست حیا

وله

مانند دل سنگ نشان کرد مرا | گرد دنباله کاروان کرد مرا
همدوش رفیقان بلند نشستیم ز خویش | بار نفسی چند گران کرد مرا

وله

...انی وضع تشکلی را دریاب | در خون طپیده بسملی را دریاب
ای تماشاکده عجز و غرور | دل بسیار است بیدلی را دریاب

وله

یک چند پی زینت زیور گشتیم در عهد شباب | یک چند پی دانش و دفتر گشتیم از روی حساب

[illegible]

داغ چو از جمال تسنیم بر آب بنشست به تخیل تبسم ... / از رنگ همه دیم تلکند رتقسیم یارا دریاب

ولہ

پیری برسید بگذشت شباب / از موی سفید مرگ اکرد نقاب

دعوی تا کی زبان مجز نیست عمر / ای سگ مهتاب نیست صبح بخواب

ولہ

گاهی غم آب و دانه میباید گفت / گاهی ز عیش طرب ترا نه میباید گفت

تا بهمین گفتگو میباید ساخت / تا خواب دا فسانه میباید گفت

ولہ

یک شیر رنگم با حواس آئینه است / اینجا همه دهم قیاس آئینه است

پیدائی تا بعد فنا خواهی دید / چون شخص برآمد ز قیاس آئینه است

ولہ

آن معنی شوق کز ادا بیرون ست / نی ساخته خاص نسخه مجنون ست

نی لفظ فسانه استعاریست بقا / این مصرع حیرت چقدر موزون ست

ولہ

هر گام می باده حسرت سبد داشت / چون آئینه در نقش قدم بستر داشت

عمریست زمینگیر موج گهرم / تا مغز صفا دل عجب لنگر داشت

[illegible]

آثار ظهور کیفیت قلم بی اثرست　　مغرور نفس مشو اقامت سفرست

زین میکده با خجلت ظرف حباب　　تا حوصله جمع میکنی شیشه پرست

ولهٗ

ای معنی تو منزه از همه صورت　　وی گشته ز صورت مصور صورت

غیر از تو محالست محالست محال　　معنی در معنی صورت در صورت

ولهٗ

امشب که دل از فرصت گله داشت　　مظلوم ز کوشش دو جهان حوصله داشت

تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد　　دست مژه بود چه قدر آبله داشت

ولهٗ

هر چند نفس غبار دامن گیرست　　با الفت دام هوا تسخیرست

آزادی ما رنگ تعلق گرفت　　تصویر ز ناله تصویریست

ولهٗ

گر طبع نه از اهل ادب میداشت　　میدان یقین که سرکشی کم میداشت

کز سجده هیچکس نمی کرد ابا　　گر شیطان تاب دم صحبت میداشت

ولهٗ

دردی نکشیدم که دوای تو نداشت　　آهی نکشیدم که هوای تو نداشت

اشکی نفشاندم که براه تو نبود　　رنگی نشکستم که تمنای تو نداشت

[illegible]

غزل

از جنبش انداز و زبان اوراق گذشت
از کشمکش لب نحن بلبت...
معمورست وزیست ...
با من تصور ...
از ندامت ...
از جنبش ...

وله

صبح پیری شمع اجل را اشارتی است
آنجا هوس طربخانه خامی است
مو گشت سفید فکر جمعیت چند
بر دوش شکوفه جامهٔ احرامی است

وله

این باغ که گلهای بهارش خوردست
یارب چه بلا عالم اندوهست
چون غنچه زبس هجوم فکرست اینجا
صد پیشانی شکسته یک زانوست

وله

اندیشهٔ بخل از یقین مهجورست
با خلق حسد فیض معانی دورست
بر خویش ستم مدار ای غافل
چشم واکن که تنگی چشم نورست

وله

ای آنکه ترا تفحص حال پرست
غافل مشو از جهان که تمثال پرست
گر در عدم است موج دریای وجود
این شیشه پر رنگ یکقلم بال پرست

وله

هر چند که اندیشه تماشا امکانی نیست
در صید مراد گرد امکانی نیست
از دیدهٔ انتظار غافل نشوی
خمیازهٔ دام بی‌چراغانی نیست

وله

هر نور که از ماه بر در رفته است
سامان سازت تعلق ابتر است

از چرخ بگیر یعنی بپا سر خورشیدا — این جبهه چه مقدار عرق فرسوده است

وله

هرچند خرد بضعف خود بردست — در محفل انس عشق سردست
نقاش نیم ورنگ کلک خود مینارد — گرداس او کشد در ستم عردست

وله

یک عمر غبار شوق طوفانها ریخت — سودا ز سر سور بپا یانها ریخت
آخر ز دل شکسته حقیقم بخاک — این آبله آب رخ جولانها ریخت

وله

جز ضبط نفس بلوغ ما نیست — جز حیرت ازین چمن گلی پیدا نیست
آیینه ما ز عرض جوهر پاک اند — این کوچه انتظار نقش پا نیست

وله

گر آینه نظر کنی عبا و دلق ست — در کوه شگافی از دستم خلق ست
حق مجموعست لیک تمیز نتوانم — هرگاه که تعلق نمودی خلق ست

وله

هر ره سر و همت بی چند گماشت — باز خود ازین بیابان نگذاشت
بیدل تو بخاک نا اسیری ماندی — ای نقش قدم بر آنکه خواهد برداشت

وله

[illegible]

ای صورت امید بر این فرصت | کاری کن و مگذار قیامت فرصت
در دیدهٔ خاک عمرها خواهی بود | دستیکه بشوی الالیس فرصت

ولَه

تا زندگیست عیش هم اندیشست | تا ان بود طپیدن بجای خویشست
بی قطع نفس منزل آسایش کو | تا زه باقیست رفتنی در پیشست

ولَه

امشب که ز محفل ظهورت گذریست | سر خود کن گر از قدم غفلت نظریست
هر عضو تو عالم حیاتی دارد | سر تا قدم شمع گریبان بسریست

ولَه

با صفحهٔ ما گرد جنون ریخته است | هر نقش که از پرده برون ریخته است
حیران نظر عرصهٔ بسمل گهیست | آئینه هزار رنگ خون ریخته است

ولَه

عالم همه یک جلوهٔ ذات احدست | آنجا نه هیولا نه صورت نه جسدست
کثرت آثار چشم وا کردن ماست | این صفر چو محو شد همان یک عددست

ولَه

حق که با ماست چون چرا تر دیگیست | گو هم صحبت چه آشنا تر دیگیست
چون تو خورشید که بی رنگی نکاک | دوریم از وبسکه با نزدیکیست

بیدل بچقدر شعور غفلت ثمر است
دورم ز کسیکه دائم او در نظر است
خون کرد دل از خیال پرداخته ام
آئینه یقین که وصل شان دگر است

وله

سر تا بسر این بزم بهار نگلی ست
از دل تا دیده بیقرار نگلی ست
چون شمع اگر ذوق تماشایت بود
در رنگ پریده هم غبار نگلی ست

وله

نقد طرب طبع غنا کیش بس است
خورشید متاع خانه خویش بس است
دل روشن کن که رنگ اسباب ترا
اجناس هوس ترک کم و بیش بس است

وله

بیدل نخست هنوز بخشش با قلّیست
در رنگ هوس کمین گردش با قیمت
تا زان همه رخت بمنزل بردند
ما راندید چند بلغزش با قیمت

وله

بودیم ز بادین ده بدنیا محتاج
نه با مروز نه فردا محتاج
موجی گرمی ز بحر مطلق جوشید
چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

وله

زین پیش که با حیا تو پیوند صبح
تو در ادا کن که ذره بازمی بند صبح
آغوش و داع عشق فرصت دارد
از سر فرو دانکه بازمی بند صبح

وله

ای کرده بافسون هستی گستاخ	تا کی ز هوس بندت شاخ بشاخ
در پای تو از گرد نفس نخریست	سیرت باید ز جرأت گام فراخ

وله

هستی که ز خاک کعبه سامانش	وز چرخ گذشته است غرور سانش
در تعظیمش ملک جهانی انگیخت	آدم کرده است انقدر شیطانش

وله

دیدار گلی نیست که چیدن رسدش	صوت هیجی نی که زمیدن رسدش
ایمان اید بغیب آورده اخلاص	چیزی نشنیده که بدیدن رسدش

وله

ای مغز خود غبار تشویش مباش	عمامه برو کج اندیش مباش
گر سر موست آدمیت کانیست	چون حرص سر تا قدم ریش مباش

وله

بیدل تا کی ز جهل درین لنگر	کشتی طوفان اسیر تسکین لنگر
شد عمر هنوز پریشان هوسی	رقص بسمل که دیده است این لنگر

وله

مویکه بدکرداران با شعر وزن شنند	جمعی که کنند حیران با شمس تا مورا شنند

وان فرقه که با وجود سازند بعجز | یعنی که چو ما بجا که یکسان باشند معذورانند

ولہ

طفلی که بساط بازی می‌آراست دامن افشاند | وانگاه جوانی که بعیش ابتدا گل کرد نماند
اکنون که پیری نفس شماری دارد دیگر چه علاج | زین نسخه هم آخر ورقی چند بجاست یا بگرداند

ولہ

ای خوش تر دم نشار حیات | مشکل که توان برد ز دل این برات
آخر تو همانی که دم طفلی هم | بی جنبش گهواره نبود آرامت

ولہ

ای حسرت محض تا چه چیز از دوست | جهل غفلت شعور تمیز از دوست
رست کدهٔ خیال نتوان بودن | از هر که بود فنا نیز از دوست

ولہ

ای رفته غبار همت از دل میرقص | گه در جلوت و گاه در محفل میرقص
یعنی چون شمع گر ز خود نگیری | آتش بر فرق پای در گل میرقص

ولہ

افراط حقیقت است عیان از تفریط | این جمله مرکب این همه قبض و بسیط
کم ظرفی ما وصل ترا مانع نیست | گر قطره بود قطره محیط است محیط

ولہ

رباعیات

ولہ

ولہ

۲۵۷

ولہ

ای غیب و شهادت بو العجب پیدا
با نیرنگ بحث عیان تر از پیدا
حیرت زده عالم ... پیدا نهاست
در نهان پیدایی و نهان در پیدا

ولہ

ای وارد ازین ... پیدا

رفتی چو می از ساغر دیگر نشستی ای اشک دمی بر مژهٔ تر نه نشستی

عالم همه افسانهٔ تحقیق صداع است آه از تو درین محفل اگر بر نه نشستی

نارستی از جادهٔ قسمت بدر انداخت بودی خط تحقیق بمسطر نه نشستی

بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل برخاک نشستی و بران در نه نشستی

خاتمة الطبع

پس از جبهه سائی خامه بحمد خدای یگانه و نوک ریزی قلم به نعت سرائی سرور عالم بر نکته وران معنی آشنا پوشیده مباد که درین زمان اشرف اعیان کتاب ندرت انتساب دیوان بیدل مع نکات که سابق حسب فرمایش تاجران بخارا نقل از نسخهٔ صحیحه آمده بخارا بکمال اهتمام بطبع در آمده بود حالا در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب رای بهادر منشی پراگ نراین بهارگو مالک مطبع دام اقباله باهتمام کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنت مطبع بماه ستمبر سنه ۱۹۱۴ع بار ششم طبع گردید فقط

دیوان حافظ محشی - از انکشاف طبع روشن باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -

دیوان حافظ - مطبوعہ جدید بہت خوشخط -

شرح دیوان حافظ با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی صاحب از جانب مطبع -

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی

کلام پر تاثیر -

دیوان احمد جام - زندہ پیل سرخیل عارفان -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا اور تبرکاً طبع ہوا -

دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر شیخ

محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سرہ -

دیوان بے نقاط جامی - از ملا عبد الرحمن جامی مطبوعہ ۱۸۸۳ء -

دیوان غنی - درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری -

دیوان مہتاب - از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رائے صاحب شری واستو رئیس کڑہ -

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -

دیوان موزون - از خوش فکری عالی جناب راجہ رام نراین سری واستو کھرے -

جواہر معظم - یعنی دیوان مرزا گل محمد گرانی ابن بابا اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگہ جوہر کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے -

دیوان کشفی - از جلوۂ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ صاحب -

خیال بیخودی - دیوان منشی سیتل سنگہ [illegible] بیخود تخلص -

دیوان قاسم - کلام سرکردہ شعرائے نامی ملا قاسم دیوانہ -

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یادگیری مبتدیان -

رباعیات عمر خیام محشی - رباعیات مثل

دواوین اور استادون کے کلام کے اعلی درجہ کی سندی ہین -

اختراع جدید - صنائع شعری مین نادر کلام ہے از جلوۂ زور طبع رائے کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین ۱- دیوان تحفۃ الصغر صغر سنی کا کلام ہے ۲- دیوان وسط الحیات - عنفوان شباب کا کلام ہے ۳- دیوان غرۃ الکمال - جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا - ۴- دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری - از امیر خسرو دہلوی معروف بہ طوطی ہند

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مردان علی خان -

قصائد ہفتخوان - مصنفہ مولوی عبد الاحد

قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی نھن لال صاحب بہجت تخلص -

قصائد عرفی - مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ و مصطلحات -

ساقی نامہ ظہوری - محشی -

قران السعدین - محشی مصنفہ امیر خسرو -

قصص و مثنویات

خسرو تمام - یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ شایان ہے مگر باطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے از جلوۂ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار -

مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا نظامی گنجوی -

مثنوی لیلے مجنون - ایضاً

مثنوی خسرو شیرین - ایضاً

مثنوی ہفت پیکر - ایضاً

سکندر نامہ بری کلان - مشہور فارسی کتاب قصۂ ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ نظامی گنجوی -

منطق الطیر - مصنفہ فرید الدین عطار -

مثنوی شاہ شرف - از شاہ بو علی قلندر عارفانہ مضمون ہے -

مثنوی معنوی - مولوی روم چار مصرعہ ہر دفتر محشی -

شرح مثنوی بحر العلوم - طبع جدید از تصنیفات حضرت مولانا عبد العلی بحر العلوم مرحوم یہ شرح حامل متن ہے -

لطائف معنوی - شرح مثنوی مولوی روم مطبوعہ مطبع کانپور -

مکاشفات رضوی - شرح مثنوی مولوی از مولوی محمد رضا -

مثنوی بزم وصال - تصنیف شاعر اہل زبان ہے تصوف میں -

مثنوی سلسبیل - مصنفہ حکیم منور حسین فیض حکیم تخلص -

بندگی نامہ - بطور ترجیع بند کے مصنفہ کنھیا لال صاحب -

مثنوی بہارستان نادان - ترجمۂ مثنوی غنیمت

مثنوی طلسم جہان -

کتب خانہ

جامعہ نعیمیہ کے قواعد [illegible] مجلس انتظامی

۱- اراکین مجلس [illegible] ایک بار [illegible] کتابیں [illegible] اپنے پاس رکھ سکینگے۔

جماعت [illegible] نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کے لئے [illegible] اپنے پاس [illegible] اور [illegible]

۲- اساتذہ جامعہ [illegible] دس کتابیں ایک ماہ [illegible] کتابیں [illegible] ہے اور [illegible]

اور اراکین دار الافتاء [illegible] شدہ دو کتابیں [illegible] ال بی [illegible] رکھ سکینگے۔

۳- طلبا [illegible] ایام امتحان اپنے پاس [illegible] ہوں تو طلبہ سے جواب

کے طلبہ [illegible] کتابیں [illegible] دو [illegible] واپس نہ ہوں [illegible] فرض

طلبہ پانچ کتابیں [illegible] مقررہ [illegible] کتابیں واپس لیا جائیگا۔ [illegible] جاسکینگی مگر اس [illegible] داری

۴- مدت مقررہ [illegible] کتابیں [illegible] جاری کی جا سکینگی

ایک آنہ یومیہ فی کتاب [illegible] لازم ہے۔

۵- بشرط موقع کتابیں [illegible] کتاب کا لانا لازم ہے۔

کتب خانہ میں کتاب [illegible] ہو جائیں تو [illegible]

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں [illegible] کا نشان یا کوئی [illegible]

جاری ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا [illegible] لگایا جائے

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکینگی فقط